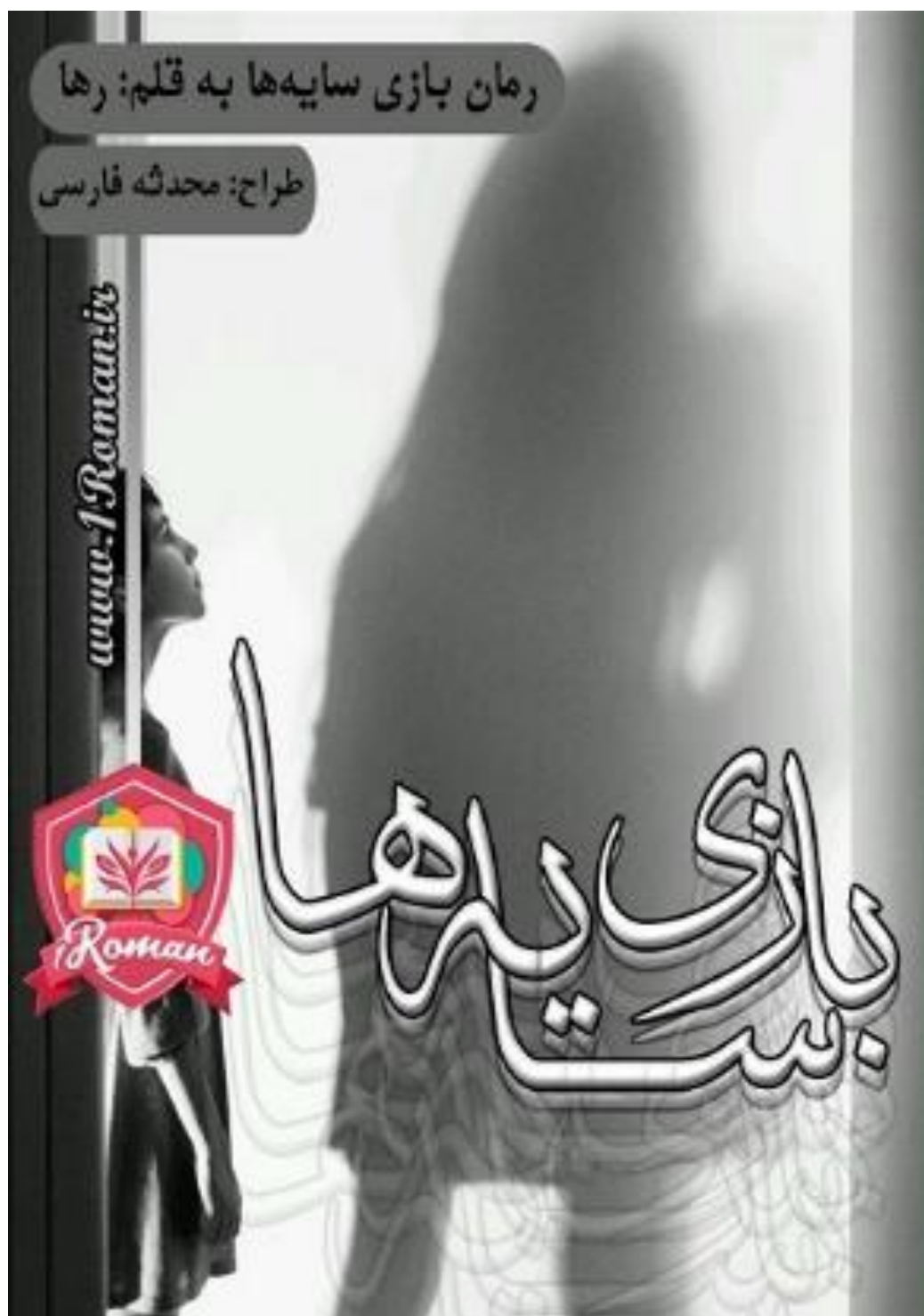




پیشنهاد می شود

دانلود رمان دختر نقاب دار

دانلود رمان ترس از مه

دانلود رمان شاهزاده های کاغذی

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

قسمت ۱

به سختی ترافیک رو رد کردم و فرعی رو پیچیدم. با دیدن جای پارک، دقیقا رو به روی کافه، لبخندی زدم و ماشین رو به همون سمت هدایت کردم. بعد از پارک کردن، از ماشین پیاده شدم و لوازم رو از توی صندوق برداشتم. چشمم به خلوتی کافه خورد. عجیب بود که این ساعت از روز، انقدر خلوت باشه و بخواد مگس بپرونه. کیفم رو روی دوشم محکم کردم و وارد کافه شدم. صدای اویز بالای در، خبر از ورودم بود، اما کسی به استقبال نیومد. در رو اروم بستم و متعجب سمت یکی از میز ها رفتم و وسایلم رو روش قرار دادم. گوشیم رو از جیب مانتم درآوردم و شماره علی رو گرفتم. نگاهی به اطراف کردم. هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. صدای ویبره گوشی لرز رو توی تنم نشوند. گوشی روی پیشخوان زنگ میخورد و فلش درویشش خاموش و روشن میشد. ترسیده تلفن رو قطع کردم و صداش زدم .

-علی...

هیچ صدایی نیومد. نه صدای ظرفی، پایی، صحبتی...امکان نداشت کسی بیاد تو کافه و علی برای استقبال از اشپزخونه بیرون نزنه .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسم رو کم کنم. فضا، شبیه فیلمای ترسناک شده بود. هر لحظه منتظر بودم یکی از پشت در و دیوار جلوم بپره و بخواد بترسونتم. اونم با کرم ریزی های بچه ها...

قدم های بعدیم مساوی شد با صدای بلندی از پشت سرم. با این که توقعش رو داشتم، اما بازم ترسیدم و جیغی از ته دل کشیدم. به سرعت به عقب برگشتم. با دیدن مهرداد و کیك توي دستش و کلاه بوقی تولد روی سرش، لبخندی زدم و فحشی زیر لب نثارش کردم.

چشمم به طبقه بالا خورد و بچه هایی که ردیف و کنار هم، لب نرده ها و ایستاده بودند و با خنده مارو نگاه می کردن.

-نمیگین از ترس سخته کنم؟

مهرداد کیك رو روی میز بغل دستم قرار داد و کلاهش رو از سر برداشت. سمتم اومد و زیر گوشم گفت:

-خدا نکنه دیوونه. عوضش سورپرایز شدی...

و بو*سه ای روی گونم نشوند. با نفس عمیقی عطر بلك افغانش رو بو کشیدم و با لذت بغلش کردم. کنار گوشش لب زدم:

-کشته مرده این سورپرایز کردناتم، ممنون!

لبخندی زد و تار موی روی صورتم رو توی شالم فرستاد.

بچه ها دونه دونه پایین اومدن و تولدم رو تبریک گفتن.

-علی کو...؟

شیوا با خنده گفت:

-رفته کادوت رو بیاره!

با ذوق گفتم:

-واقعا از همتون ممنونم. خیلی خوشحال شدم.

ماهان دونه دونه جعبه های کادو پیچ شده رو روی میز چیند و با حسرت گفت:

-تولد منم این همه کادو خریدین؟ واقعا که...تبعیض تا کجا؟

مهرداد مشتتی به بازوش کوبید و گفت:

-تو گلوت گیر کنه اون گوشي هشت تومني که برات خریديم .

با چشماي گشاد شده گفتم:

-يعني براي من از اون گوشي نخريدي؟

مهرداد لبخند دندون نمايي زد و با چشمك ريزي گفت:

-ديگه به فکر جيب منم باش ماهي...! اون گوشي الان زير دوازده نيست تو بازار...

دست به سينه روي ميز نشستم و گفتم:

-نخيرم...اينجوري نميشه که من...

وسط حرفم، در کافه با شدت باز شد و علي نفس زنون وارد کافه شد. وارد که نه...پرت شد!

نفس عميقي کشيد و بي توجه به بقيه رو به شيوا گفت:

-اومد؟ نگو که لحظه ورود رو از دست دادم .

از اين که هنوز من رو ندیده بود، خندم گرفت. البته حقم داشت. ماهان و مهرداد با اون هيكل هاي درشتشون

جلوم وايستاده بودند و من قطعا تو ديدش نبودم .

شيوا بلند خنديد و مهرداد و ماهان رو کنار زد .

-دير رسيدي اقا...سوژه اين پشت استتار شده. بعدم تو ماهور رو نمي شناسي؟ امکان نداره با تاخير جايي

برسه .

علي با ديدنم، صاف وايستاد و دستي به موهاش کشيد. از اون جايي که بند ساك كاغذي دور مچش پيچيده

بود، به محض بالا آوردن دستش، توي هوا چرخي خورد که همه جيغ و دادي راه انداختن و باهم مواظب باش

بلندي گفتن!

مهرداد: اين چه كاريه ديوونه. بده به من اون ساك رو...

و سمتش رفت و با حرص از دستش کشيد. علي بيخيال از تشر مهرداد سمت اومد و برادرانه بغلم کرد .

-تولد مبارك بهترين...

هميشه مديون اين محبت هاي بي دريغش بودم .

-ممنونم...واقعا ازت ممنونم .

با سرفه شیوا، به خودش اومد و ازم جدا شد. میدونستم یکم، فقط یه کوچولو روی روابط منو علی حساسه .
دستی یه شالم کشیدم و چتری هام رو از جلوی صورتم کنار زدم .

از میز پایین پریدم و روی صندلی جایی گرفتم. علی رفت تا به تعداد قهوه درست کنه. بهار کیك رو جلوم گذاشت و با شیوا مشغول بحث سر جایی قرار گرفتن شمع شدن. مهرداد و ماهان هم گوشه ای باهم حرف میزدن .

لبخندم جمع نمی شد. دستم رو ستون سرم کردم و بهشون خیره شدم. به جمع شیش نفره ای که سالها بود صمیمیتشون رو حفظ کرده بودن و حتی خانواده هارو هم درگیر .
با اومدن علی، همه دورم جمع شدن و شمع هارو شیوا روشن کرد .

بهار:ارزو یادت نره ها. یکی تو دلت یکی هم بلند...

لبخندی زدم و چشمام رو بستم. بوی بلك افغان توی بینیم، ارزوی همیشگی بود. هم بوی عطرش، هم گرمای وجود صاحبش. دم عمیقی گرفتم و چشمام رو باز کردم. مهرداد دوربین به دست، با لبخند همیشگی، رو به روم ازم فیلم می گرفت .

لبخندی زدم و گفتم:

-خب ارزوی دومم این که...از دست ندیم این لحظه های خوب رو. یادمون نره همو و خاطراتمون رو. این لبخندا هیچ وقت هیچ وقت از روی لبمون پاک نشه. همیشه حالمون خوب باشه و کیفمون كوك .

فضای احساسی شده بود. چشمای بهار و شیوا برق میزد و خیس بود. علی گوشه ای ایستاده بود تماشای می کرد. مهرداد هم پلکی زد و با تحسین نگاهم کرد .

ماهان: خواهر گلم با این خرجی که تو روی دستمون گذاشتی این لبخندا همه فیکه. برای تظاهره عزیزم، باور نکن .

صدای خندمون بلند شد و من شمع بیست و پنج سالیم رو فوت کردم.

قسمت ۲

صبح با صدای زنگی که توی گوشم پیچید، از خواب پریدم. با چشم بسته سعی کردم به كمك پاهام ضربه ای به پای مهرداد بزنم تا بلند شه و گوشیش رو جواب بده. با حس کردن جایی خالی، سرجام نشستم و موهام

رو از روی صورتم کنار زدم. با یادآوری این که، این صدا، زنگ موبایل جدیدمه؛ لبخندی از سر ذوق زدم و از بالایی سرم برداشتمش. آلامش رو خاموش کردم و کش و قوسی به تنم دادم. پتو رو گوله کردم و روی پام گذاشتم و سرم رو توش فرو کردم. اولین چیزی که حس کردم، بوی عطر مهرداد بود و بعد تار مویی که بینیم رو قلقلک میداد. سرم رو بلند کردم که مهرداد با چند تا نون سنگک و یه ظرف حلیم وارد خونه شد و در رو اروم بست. با لبخند بهش خیره شدم. عاشق همین سحرخیزی و به فکر بودنش شده بودم. هنوز متوجهم نشده بود.

نون ها رو روی این گذاشت و ظرف حلیم رو کنارش قرار داد. دستی به کتتش کشید و خورده نون ها رو تکه تکه داد.

تا سرش رو بالا آورد، چشم تو چشمم شد و لبخندی زد.

-صبحتون بخیر خانم.

دستام رو زیر چونم زدم و جوابش رو دادم.

-صبح شمام بخیر اقا...شرمنده کردین؛ نون...حلیم!

از آشپرخونه بیرون زد و کتتش رو از تنش دراورد. سمت اومد و دو زانو، رو به روم نشست.

-اختیار دارین. قابل شما رو نداره.

پیشونیم رو بوسید و از جا بلند شد.

-پاشو جمع کنم رخت خواب هارو، شمام برو لباسات رو عوض کن بعدم بساط صبحونه رو بچین ببینم!

چشمی گفتم، از جا بلند شدم و سمت دستشویی رفتم ...

تو اینه به خودم خیره شدم. از قیافه بهم ریختم، خندم گرفت. موهای بلندم، دورم کرده بودند و چتری هام بهم گره خورده بود. رد اشکی که از خنده دیشب از چشمم سرازیر شده بود، روی گونم سفیدک بسته بود و صورت بدی داشت، اما چشمام برق می زد. از خوشحالی...از حال خوب دیشب، از انرژی مثبت امروز صبح مهرداد!

مشتی اب به صورتم پاشیدم. موهام رو یکم نم دار کردم تا راحت تر بشه شونه کرد. مداد چشمم رو از توی

لیوان لوازم آرایشم، که جلو اینه بود، برداشتم و توی چشمم کشیدم و از دستشویی بیرون رفتم.

-چه عجب!...

با دیدن بابا که روی مبل نشسته بود و با چشمای خواب الود نگاهم می کرد، لبخندی زدم و صبح بخیر گفتم.

-مامان کجاست؟

از جا بلند شد و شونه اي بالا انداخت .

-هيچي...باز دامادش رو ديده، مارو فراموش کرده!

خندیدم و ضربه اي روي شونش زدم .

-حسود نباش اقا بابا...

برو بابايي گفت و سمت دستشويي رفت.

لقمه اخر رو با چاييم قورت دادم و از همه تشکر کردم .

مامان کره رو روي نونش ماليد و گفت:

-همه زحمتش روي دوش مهرداد بود مامان جان، از اون تشکر کن .

حتما محکمي گفتم و از جا بلند شدم. به جاي تشکر، گونه مهرداد رو بوسیدم و از آشپزخانه بیرون زدم .

بابا با خنده گفت:

-خانم اين نزده ميرقصه، تو ديگه اتیشش رو بيشتتر نکن!

با اين حرفش خندم شدت گرفت؛ ولي چاره اي نبود. اين من بودم با همين اخلاقيات. کارايي که مهرداد رو شيفته خودش کرده بود و حرص ماهان رو درمياورد .

روي تخت نشسته بودم که مهرداد وارد اتاق شد و با اخم الكي گفت:

-فكر نمي كني زشت بود جلوي بابات اين؟!!

نيم نگاهی بهش انداختم و دوباره سرگرم بازی با گوشي شدم. گوشي رزگلد جديد خوش دستم!...

-نه به نظرم كاملا به جا بود. ازت تشکر کردم ديگه!

کنارم جا گرفت و گوشي رو از دستم کشيد .

-شايد بهتر باشه يه سري چيزا رو براي حريم دو نفرمون نگه داريم .

خندیدم و لپش رو کشيدم. مي دونستم تا چه حد از اين عادت جديدم حرصش مي گيره!

-شما غصه اون موقع رو نخور، براي اون موقعه دارم...همه چي به جاش .

سعي کرد لبخند مليحي که سعي داشت روي لباس جا خوش کنه رو پنهان کنه .

-ولي من خوشم نمياد. لطفا رعايت کن...

پلکي زدم و چشمي زمزمه کردم تا بهونه دستش ندم .

دستام رو بهم کوبيدم و گفتم:

-خب...امروز چيکاره ايم؟

با چشماي گرد شده گفتم:

-ديروز خوبه يه کافه رو به خاطرت قرق کرده بوديم و تا ساعت دو بيرون بوديم. امروز ديگه روز استراحت...

و کنارم زد و خودش رو روي تخت انداخت .

موهام رو پشت گوشم زدم و سمتش برگشتم .

-يعني واقعا مي خواي بخوابي؟ پاشو بريم يه وري، يه حرفي بزويم، نظري، عقیده اي!...

دستش رو توي موهام فرو کرد و مشغول بازي باهاشون شد .

-چه حرفي؟ سه چهار ماه حرف زديم با هم ديگه!

دسته مويي که دور انگشتش پيچيده بود رو باز کردم و گفتم:

-من نمي دونم، امروز بايد ببريم يه جايي! حوصلم سر ميرد .

بي توجه، دستش رو روي چشماش گذاشت و زمزمه کرد:

-اگر ماهان و بهار بيداد، قبول...

ميدونستم چرا داره حوالم ميده سمت ماهان. چون امروز سرکار بود و قرار مهمي هم داشت؛ از اون طرف هم

بهار خونه مادرش بود .

مشتي به عضله هاي شکمش کوبيدم و گفتم:

-عجب ادمي هستيا! اونا که امروز نيستن. توروخدا...جان من!

با خنده دستش رو از روي چشمش برداشت و گفتم:

-چرا قسم مي خوري حالا؟ هزار بينم تا عصر چي ميشه! اگر شرکت کار نداشت ميبرمت بيرون...

و دوباره به حالت اولش برگشت. خوشحال، با لبخندی فاتحانه، بلند شدم و سمت در رفتم، اما زمزمه زیر لبش رو شنیدم که گفت:

-مأم خیر سرمون زن گرفتیم، عین بچه دوساله برای بیرون رفتن التماس می کنه .

دولا شدم و دمپایی رو فرشیم رو دراوردم و با حرص سمتش پرت کردم. بالایی سرش، به دیوار خورد و روی صورتش افتاد .

-بار آخرت باشه ها! شنیدم چی گفتی .

با خنده سری تکون داد و دمپایی رو جلوی پام پرت کرد .

-باشه، بفرما برو دیگه!...

سری تکون دادم و سمت اسپزخونه رفتم تا یکم کمک مامان کنم.

قسمت ۳

ته لیوان فالودم رو با نی دراوردم و با لبخند به قیافه متاسف مهرداد نگاه کردم. زبونم رو دور لبم کشیدم و باقی مونده فالوده رو با لذت خوردم .

-نکن ماهی زشته!...

با چشمایی ریز شده، کمی سمتش خم شدم و آروم گفتم:

-زشت اینه که عین این دختر سوسولا نصف لیوانم رو بزارم بمونه و لبم رو با دستمال پاک کنم تا رژم خراب نشه. بعدم با صدای تو دماغی بگم: وای عشقم دیگه نمیتونم بخورم. هیکلم بهم می خوره...

خندید و حرفی نزد. یعنی می دونست بخواد چیزی بگه، جوابش رو میدم و بحث کش پیدا می کنه. برای همین اصولا با همون جمله اول، بی خیال قضیه می شد و باهاش کنار میومد .

-خب...بستنیم خوردم، فالودم همین طور...

-چیزی از دستت در نرفته؟

چشم غره ای رفتم و کیفم رو از روی صندلی پارک برداشتم. قبل از این که حرفی بزنم، سریع گفتم:

-بدو بریم که باید یه سر برم شرکت، بعدشم امشب باید برم خونه مامان تنهاست .

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-عه مگه بازم بابا رفته سفر؟

-اره صبح رفته شیراز پیش خاتون .

با ذوق وایستادم و دستش رو کشیدم:

-عه کاش مام می رفتیم خیلی دلم تنگ شده...

دزدگیر ماشین رو زد و همین طور که سوار میشد جواب داد:

-اتفاقا قرار بود من و تو بریم، دیگه تولدت بود بابا رو فرستادم .

سوار ماشین شدم و کمربندم رو بستم .

-خب پس سری بعدی حتما ما بریم...

لبخندی زد و گفت:

-چشم...بریم؟

-بله بفرمایید قربان...

پشت چراغ وایستاده بودیم. من به پسر گل فروش خیره شده بودم و مهرداد به ثانیه شمار چراغ .

پنجره رو پایین کشیدم و کیکی که توی داشبورد گذاشته بودم رو از پنجره بیرون گرفتم:

-آقا پسر...پسر جون...بیا بیا!

پسرك با دیدن كيك توي دستم، سمتم دوید و نفس زنون سلام داد .

-سلام عزیزم. بیا این مال تو .

لبخند زد و كيك رو گرفت .

-ممنون. اینم برای شما!

و از توي جیبش کاغذ مچاله ای درآورد و سمتم گرفت .

تا اوادم ارزش تشکر کنم، صدای بوق ماشینا، مجبورمون کرد حرکت کنیم و پسرك هم از وسط خیابون کنار رفت .

شیشه رو بالا دادم و کاغذ رو باز کردم .

-چیه؟

با دیدن فال حافظ لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-فاله...

نیم نگاهی انداخت و گفت:

-بخون ببینم چیه فالت !

صدام رو صاف کردم و خوندم:

-راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست...

محو شعر شده بود و با لبخند به رو به رو نگاه می کرد .

-میدونی معنیش چیه؟

-نه، ننوشته معنیش رو؟

خودم معنی کردم و گفتم:

-حافظ داره میگه: آقا مهرداد دست دست نکن بیا این دختره رو بگیر! ببین خودشم گفته در کار خیر حاجت

استخاره نیست. کار خیر منم دیگه! استخاره نکن .

صدای خندش توی ماشین پیچید .

-والا نگاه کن، به خدا همینه شعرش، میگه استخاره نکن که دختره میپره .

و شعر رو جلوی صورتش گرفتم .

برگه رو از دستم کشید و شروع کرد به خوندن. همین طور که با چشمای ریز شده، سعی داشت معنی ریز

پایین شعر رو بخونه، با بوق بلند ماشینی، محکم رو ترمز زد .

مرد راننده از پنجره بیرون اومد و با داد و فریاد، فحشی به مهرداد داد .

با قیافه ترسیده، به مهرداد نگاه کردم که عصبی پنجره رو پایین داد و گفت:

-حرف دهنش رو بفهم مرتیکه!...

مرد دوباره تیکه بدتری انداخت و با سرعت از جلومون رد شد .

دستم رو بند کمر بندم کردم و اروم گفتم:

-ولش کن توروخدا!...

ولی بی توجه به حرف من، پاش رو روی گاز فشار داد و دنبال ماشین مرد راه افتاد و سرعتش رو بالاتر برد .

ترسیده، آب دهنم رو قورت دادم و دستگیره ماشین رو محکم گرفتم. سرعتمون هر لحظه بیشتر میشد و مهرداد مثل دیوونه ها، پا به پای یارو، از بین ماشین ها لایمی کشید و فحش های دیگران رو به جون می خرید. چند باری دستش رو روی بوق گذاشت تا مرده بزنه کنار؛ ولی اون اصلا توجهی نمی کرد و با سرعت بیشتری به حرکت ادامه می داد.

ترسیده لب زدم:

-مهرداد توروخدا ولش کن. سرعتت رو ببین!

هیس بلندی گفت که خفه شدم و توی صندلی فرو رفتم. چشمام رو بستم و زیر لب خدا رو صدا زدم .

حالت تهوع گرفته بودم و میلرزیدم .

-مهرداد...بیخیال..شو!خواهش میکنم .

عصبی دنده رو عوض کرد و بی توجه به حرفم باز از بین ماشین ها رد شد .

بغضم ترکید و با دست صورتم رو پوشوندم. قلبم توی دهنم میزد و پلکم از ترس میپرید .

با بلند شدن بوق ماشین کناری، جیغی کشیدم و گفتم:

-نگه دار من پیاده میشم...نگه دار!

با حرص نفس عمیقی کشیدم و نگاهم کرد. با دیدن قیافم سرعتش کمتر شد .

-میگم نگو دار...!

به بازویش کوبیدم و با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کردم:

-تورو خدا نگه دار... وایستا همین جا!...

با تعجب دست یخ زدم رو توی دستش گرفت و ماشین رو به لاین سمت راست کشوند .

-باشه...اروم باش .

عصبی گفتم:

-بهت میگم این لامصبو نگه دار، نمیفهمی؟

فلاشر های ماشین رو روشن کرد و توی لاین کند رو ایستاد. سعی کردم کمر بند رو باز کنم ولی انقدر دستم میلرزید و جون نداشت، که گیر کرده بود و باز نمیشد .

-وایستا بازش میکنم .

و با فشاری، سگک کمر بند رو آزاد کرد، از ماشین پریدم بیرون، لب جدول نشستم و زدم زیر گریه. دلم بهم میخورد و سرگیجه گرفته بودم.

با بطری آب ستم اومد و نگران گفت:

-چی شدی تو؟ نگاش کن، بیا آب بخور...

بی حرف بطری رو ازش گرفتم و یه نفس، نصفش رو سر کشیدم. هنوز میلرزیدم و حالم سر جاش نبود. باقی آب رو توی صورتم پاشیدم .

-خوبی؟

با چشمای خیس از اشکم نگاهش کردم و با صدای لرزون گفتم:

-تازه میگی خوبی؟ آره عالیم...وقتی بهت میگم نکن که اصلا نمیشنوی! الان این حال و احوال کردنت به چه دردم می خوره؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم تا هم از عصبانیت کم شه هم حالم یکم سرجاش بیاد .

-می خوای برات یه چیز شیرین بگیرم؟ آره اصلا پاشو بریم دم یه مغازه ای چیزی تا برات بگیرم، رنگت پریده .

با یادآوری بستنی و فالوده ای که یه ربع پیش خورده بودم، خندم گرفت و گفتم:

-نمی خوام چیزی، فقط بریم خونه .

بي حرف زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. میدونستم وقتی باهاش اینجوري حرف میزنم ناراحت میشه ولي چیزی نميگه. البته این بار واقعا تقصیر خودش بود؛ چون خبر داشت از سرعت زیاد وحشت دارم، از لایي کشیدن و کل کل وحشت دارم، از این که وسط اتوبان بخوایم با یکی، یکی به دو کنیم وحشت دارم .

فضاي آروم ماشین باعث شد حالم بهتر بشه.

آهنگ مورد علاقم، مغزم رو به خلسه شیريني برده بود که حال خراب چند دقیقه پیشم رو فراموش کنم .

-بهتر شدي؟

نگاهم رو از پنجره جدا نکردم و تو همون حالت اره ارومي گفتم .

صدای نفس عمیقش توي گوشم پیچید. میدونستم داره دست دست میکنه تا چیزی بگه !

توي کوچه پیچید و جلوي در وایستاد .

بدون حرف کیفم رو از صندلي عقب برداشتم و کمر بندم رو باز کردم .

-ممنون بابت بستني و فالوده. مواظب خودتم باش! رسیدي خونه زنگ بزن .

خواستم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت و نداشت.

-اینجوري نرو!

نگاهش کردم. ناراحت بود...خودش فهمیده بود. دیگه قهر لازم نداشت!

لبخند زدم تا بفهمه دیگه ناراحت نیستم .

-خوبم .

-دروغم نگو .

موهام رو توي شالم فرو کردم و سمتش برگشتم .

-خب تو که میدوني من از سرعت بدم میاد...چرا درست وقتايي که با همیم دعوا و کل کل میکني؟

اخمی کرد و گفت:

-خودتم دیدي که چي گفتم. توقع نداشتي که ازش تشکر کنم؟

-نه حق داشتی عصبی بشی، ولی توقع هم نداشتم با صد و شصتا سرعت وسط همت بخوای ویراژ بدی جوری که من سخته کنم.

-نمی خواستم حالت رو بد کنم .

-میدونم بابا...

خندید و سمتم اومد پیشونیم رو بوسید. می دونست با این حرکتش، حتی تو اوج قهر هم باشم همه چیز رو فراموش میکنم. به قول خودش پیشونیم دکمه ری استارت بدنم بود .

-الان برم؟

-اگر حالت خوبه برو!

از ماشین پیاده شدم و قبل از بستن در گفتم:

-خوبم اگر به حرفم گوش بدی...

خنده ریزی کرد و گفت:

-برو که دیرم شد...

خداحافظی کردم و با کلید، در رو باز کردم و وارد حیاط شدم. اون هم به سرعت از کوچه خارج شد و رفت...

قسمت؟

با حرص و جیغ لپتاب رو بستم و روی تخت پرتش کردم. مامان سراسیمه وارد اتاق شد و نفس زنون پرسید:

-چته؟ چیشده؟

عصبی موهام رو کنار زدم و با بغض گفتم:

-زنگ بزن ماهان ببین کجاس؟ باز این وامونده روشن نمیشه...

نگاهی به لاشه لپتابم که برعکس روی تخت افتاده بود، انداخت و آرام گفتم:

-خیله خب مادر، این که دیگه حرص خوردن نداره! ماشالله لپتابت از هفت روز هفته، پنج روز خرابه. امروزم مثل روزای دیگه...

بی حوصله سمتش رفتم و به سمت تلفن هدایتش کردم:

-مامان...تورو خدا بیا برو زنگ بزنی کار دارم همش رو هواس...

زیر لب زمزمه ای کرد که نشنیده گرفتم و از پارچ روی این برای خودم لیوان آبی پر کردم .

بعد از کلی حال و احوال از زن و زندگی، رو به من گفتم:

-میگه زنگ بزنی از مهرداد بپرسی...

گیره سر روی میز رو برداشتم و چتری هامو بالای سرم جمع کردم گفتم:

-زنگ زدم جواب نداد...

مامان خطاب به ماهان گفت:

-مهرداد درگیره مادر، اگر میتونی بیا کار این بچه رو راه بنداز که نشسته داره گریه میکنه .

با چشمای گرد شده لب زدم:

-گریه چیه؟ ...

لبخندی زد و گوشه رو قطع کرد .

-داره میاد.

صلواتی فرستادم و سمت اتاق دویدم تا لپتاب رو صاف و صوفش کنم و بهانه دستش ندم.

بعد از ده دقیقه، آقا با کلی منت وارد خونه شد و قبل از سلام و احوال پرسید گفتم:

-تو فقط دردمسری...

-تو هم فقط غر بزنی...فقط!

سرجاش وایستاد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-ناراحتی برم؟ همینکه که هست!

از جا پریدم و گفتم:

-نه نه تورو خدا، به جون تو کارم گیره و گرنه مسدع اوقات شریف نمی شدم! باید عکسا رو ادیت بزنی تحویل بدم.

خندش گرفت و سری از تاسف تکان داد. روی مبل، جلوی میز نشست و لپتاب رو سمت خودش کشید .

-فن زیرش کو؟

کنارش نشستم و گفتم:

-خراب شده بود هفته پیش دیگه، نیاوردی که برام!

همین طور که پشت هم دکمه پاور رو فشار میداد، گفت:

-گند زدی توش، ضربه مریه نخورده که؟ ها؟

نه کشیده ای گفتم که نیم نگاهی با شك انداخت و گفت:

-تو نباید به من بگی برات فن بیارم؟

مامان که تو اتاقش مشغول نماز خواندن بود، با چادر سفیدش و تسبیح توی دستش، از اتاق بیرون اومد و گفت:

-مادر این بچه یه هفتس داره بالا پایین میپره که فن بیار از مغازه، تو به حرفش گوش ندادی .

ماهان لبخند زنان از جا بلند شد پیشونی مامان رو بوسید و گفت:

-قبول باشه مونس خانم. التماس دعا...

مامان محتاج دعایی لب زد و روی مبل نشست .

ماهان ناامید دست از کار کشید و گفت:

-دعا کن هاردت نسوخته باشه .

تا اومدم جواب بدم، صدای زنگ گوشیم، حرفم رو قطع کرد. با دیدن اسم خانم محمدی، وای بلندی گفتم و جواب دادم:

-سلام خانم محمدی. خوبین؟

-سلام ماهور جان، تو خوبی؟ کارات تموم شد؟

لبم رو گزیدم و اروم گفتم:

-عه...خانم محمدی چیزه...من لپتابم...

خنده ای با حرص کرد و گفت:

-فقط امیدوارم نگي خرابه که خيلي عصباني ميشم. هر بار کاراي مهم دست توئه لپتابت از رده خارج ميشه .

با ناراحتي چشمم رو بستم و گفتم:

-من شرمندم...

صداس بالا رفت و گفت:

-من نميدونم ماهور جان، من کارا رو تا فردا شب ميخوام. هيچ عذر و بهونه اي هم قبول نمي کنم چون حس

مي کنم داري از زير کارات شونه خالي مي کني و در ميری...

با تعجب گفتم:

-اين چه حرفيه خانم محمدي؟ من کي تا حالا بد قولی کردم؟ حالا از شانس من لپتابم بازي در مياره ديگه اين

حرف درست نيست که به من بزني .

-در هر صورت من نميدونم، فردا شب کارا رو کامل ازت ميخوام، وگرنه نميتونيم ديگه باهم کار کنيم .

با عصبانيت و ناراحتي، به دروغ گفتم:

-الو..الو صداتون نمياد....الو!

و بعد قطع کردم. بي حواس ژست پرتاب گوشي رو گرفتم که ماهان داد زد:

-به قران پرتش کني من ميدونم با تو! من که ميدونم تو اين بدبختم پرت کردی تو در و ديوار...حالا بعدا که

بازش کنم گندش در مياد .

شوکه از کاري که ميخواستم انجام بدم، گوشي رو آرام روي ميز گذاشتم و دوباره با ناراحتي گفتم:

-زنیکه بيشعور به من ميگه تو داري از زير وظيفت در ميری...چه در رفتني؟ خدا شاهده...

با حس خيسي پشت لبم و چکيدن چند قطره خون روي شلوار طوسي رنگم، دستم رو زير بينيم گرفتم تا

بيشتر از اين کثافت کاري به بار نياد .

مامان و ماهان هول زده، از جا پريدن و سراسيمه دنبال جعبه دستمال گشتن .

بي حال از توي جيبم دستمالي بيرون کشيدم و زير بينيم فشار دادم .

ماهان:بيا بگير...

چشم باز کردم و دستمال های مجاله شده توي دستش رو گرفتم .

مامان: برات آب قند بیارم؟ سرت گیج نمیره؟ الهی بمیرم من...

خدا نکنه بی حالی زمزمه کردم و ماهان هم با لحن خندونی، دوتا از انگشتاش رو جلو روم گرفت و گفت:

-این چند تاس؟

و با خنده به مامان گفت:

-مادر من این داره ناز میکنه...

و رو به من چشمکی زد، لب گزید:

-بگو که خوبی!

رو به مامان، برای اینکه دوباره مثل سری های قبل بخاطر من حالش بد نشه، گفتم:

-خوبم، خوبم...

ماهان هم از فرصت استفاده کرد و مامان رو روی مبل نشوند و سمت آشپزخونه رفت تا برام آب بیاره .

با صدای گوشیم طرف مامان برگشتم .

-بیا مهربان...نگی بهش ها! نگران میشه .

سری تکیه دادم و بی حوصله دایره سبز رو سمت راست کشیدم و جواب دادم:

-جانم...سلام!

-سلام از بندس خانم، احوالتون؟

دستمال های خونی رو توي سطل بغل مبل انداختم و بینیم رو بالا کشیدم. دستمال بعدی رو، با دستم نوک

تیز کردم و فرستادم تو بینیم .

-مرسی تو خوبی؟ کجایی؟ جواب نمیدی چرا؟

صدای دزدگیر ماشین و باز و بسته شدن در توي گوشم پیچید و بعد چند لحظه، گوشی رو روی بلند گو

گذاشت و ادامه داد:

-رفته بودم شرکت افق سایتشون رو درست کنم، مشکل فنی داشت. دیگه گوشیم رو سایلنت بود. چه خبر؟ کار داشتی حالا؟

لیوان رو از ماهان گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم .

-اره...لپتابم خراب شده دوباره، میخواستم بیای درستش کنی که جواب ندادی!

-چیه باز کوبیدیش به دیوار؟

ماهان که به خاطر صدای بلند گوشیم، شنونده حرفای ما بود، تیز نگاهم کرد و گفت:

-پس کوبیدیش به دیوار...

-نه کوبیدن که نبود خدایی، یکم عصبی شدم، از یه ارتفاع معینی خیلی آرام روی بالشم فرود آوردمش .
خندید و گفت:

-عجب آدمی هستی تو...حالا چرا صدات گرفته؟

به جای من، ماهان داد زد و گفت:

-هیچی فقط زنت اینجا دریای خون درست کرده!

مامان روی پاش کوبید و گفت:

-نمیری بچه! نمیخواست بهش بگه...

-هیچی نیست. یکم حس سرما...

ولوم صداسش بالا رفت و گفت:

-یکم چی؟ بازم خون دماغ شدی؟ اره؟ به خاطر چهارتا دونه عکس؟ ماهور به خدا بیام ببینم وسط یه مشت دستمال خونی نشستی من میدونم و تو! فهمیدی؟

و بعد آرام تر گفت:

-تازه دروغم میگه...

چشم غره ای به ماهان رفتم و به مهرداد گفتم:

-خوبم به خدا، الان بند اومده!

-سري پيشم بهت گفتم، اگر بخوای باز به خاطر کارت گریه کنی، بعدش عصبانی بشی و خون دماغ کنی و منو مامانت رو دق بدی، به خدا نمیزارم کار کنی ماهر.

-مهرداد جان، عزیزم من خوبم مامانم خوبه، ماهان یه چیزی گفت تو جدیش نگیر!

-دارم میام...

و قطع کرد. با حرص رو به ماهان گفتم:

-بیا...الان تو جوابش رو میدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه، بعدم شوهرته، قرار نبود خبردار بشه!؟

مامان پیش دستی کرد و گفت:

-اونجور که تو گفتی نه. خوبه خودت مهرداد رو میشناسی. اون موقع که شوهرش نبود و فقط دوست تو بود، با هر خون دماغ این، رنگش میپرید و میترسید، حالا که شوهرشه بین بیاد چه غوغایی به پا کنه. معلومه هول میکنه اینجور که تو خبر میدی!

ماهان با چندشی لب و لوچش رو جمع کرد و گفت:

-اه اه تو هم با این شوهرت...عین دختراس .

-الان اون فکر میکنه من دارم میمیرم، معلوم نیست با چندتا داره تو اتوبان میاد .

چشم غره ای رفت و منم سمت دستشویی حرکت کردم.

قسمت ۵

شلوارم پوشیدم و بندش رو جلوی شکمم پاپیون زدم. مهرداد، روی صندلی کامپیوتر نشسته بود و با اخم کارای منو دنبال می کرد. لباسم رو صاف کردم و جلوی آینه وایستادم. چتری هام از زیر گیره بیرون اومده بود و هر کدوم به یک سمت و سویی رفته بودن. گیره رو از سرم جدا کردم و با شونه موهام رو مرتب کردم. از تو آینه چشمم به مهرداد خورد...باز هم بدون پلک زدن و با همون غلظت اخم، خیره خیره نگاهم می کرد. لبخند مسخره ای زدم و سري به معنای چیه تکون دادم.

-هیچی...هیچی نشده!

نفس عمیقي کشیدم و سمتش برگشتم. به طرفش رفتم و دستي به ته ریش بلند شدش کشیدم و با یه لحن آرومي گفتم:

- عزیزم... ببین منو! حالم خوبه... سرمم درد نمي کنه، خون دماغم بند اومده. انقدر نگران من نباش .

تیز نگاهم کرد و گفت:

-خب؟

خندم گرفت .

-خب به جمال بي مثال. اخمات چیه ديگه؟ سر صبحي اينجوري...

ساعت مچیش رو جلوي صورتم گرفت و لب زد:

-ساعت دوازده ظهره...

-حالا دوازه ظهر يا ده صبح، اصل کلامو ول کردي چسبيدي به فرعش. من ميگم اخماتو وا کن. زشته از وقتي اومدي با اخم به مامان سلام کردي. با من قهري، به اون چه!

بي حوصله نفسش رو فوت کرد و از جا بلند شد .

-من قهر نيستم .

پوزخندم زد و گفتم:

-معلومه، با يه من غسل هم نمیشه خوردت!

عصبي ستم برگشت و انگشت اشارش رو جلوي چشمم گرفت. اين حرکتش يعني حرف بي خود نزن که عصبانيم...

-همين فردا ميری عکسا رو تحويل ميدي، تسويه ميکني و ميای. ديگه حق نداري کار کني!

شوکه زمزمه کردم:

-يعني چي؟ من درس خوندم که کار کنم!

چشمش به يقه باز لباسم افتاد ولي دوباره چشمام رو نشونه گرفت و گفت:

-کار ميکني براي چي؟ که پول دربياري ديگه... من بهت ميدم، ولي ديگه نميزارم کار کني .

و از اتاق بیرون رفت. دنبالش روونه شدم. مامان روی مبل نشسته بود و مجله میخوند. بی توجه بهش گفتم:

-من این همه خرج کردم، کلی دوربین و لپتاب و... اصلا اینا به درک، دل خودم میخواد کار کنم .

کلافه پوفی کرد و روی مبل نشست. از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

-به خدا قول میدم دیگه...

نگران ستمم برگشت. از نگاهش دلم ریخت...

-دیگه نمی خوام قول بدی! یادت رفته دو ماه پیش سر همین قضیه و دعوات با اون زنه، کی بود؟ ...اها محمدی، چقد خون دماغ کردی؟ یادت میاد یه واحد خون بهت زدن تا بتونی سرپا وایستی؟ انقدر خون ازت رفته بود که دیدمت فکر کردم لباس قرمز پوشیدی!... ماهی جان، من نمیتونم وایستم ببینم به خاطر دلت اینجوری زجر بدی، هم خودت رو هم مارو. من نمیتونم هر بار میام خونه، چند لحظه فکر کنم ببینم قرمزی لباس از خونه یا رنگ خودشه! نمیتونم بفهم...

یادم بود...همرو یادم بود. درست دو ماه پیش انقدر عصبانی شدم و خون دماغ کردم که لباسم از سفید به قرمز تغییر رنگ داده بود. مامان بعد از دیدنم تو این وضعیت، فشارش بشدت افتاده بود و مهربان تر مرز سکنه بود. بیچاره برای اولین بار بود با همچین چیزی رو به رو میشد. خودمم که دیگه جونی تو بدن نداشتم...

بغض کردم...از بچگیم با کوچکترین فشار عصبی، خون دماغ میکردم. حالا همین شده بود بهونه دست مهربان...

دست به دامن مامان شدم و صدایش زدم .

مامان:چی بگم مادر، حق داره شوهرت!...

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. در رو کوبیدم و روی تخت دراز کشیدم. بغضم ترکید...درست مثل بچه کوچیکی که به خاطر کار اشتباهش، عروسک مورد علاقه اش رو از دست گرفته. اینم یکی دیگه از عادت های بدم بود، اینکه سر هیچ و پوچ بغضم میگرفت و گریه میکردم. برامم مهم نبود طرفم کیه !

اشکام رو پاک کردم. با صدای اصرار مامان که میگفت ناهار پیش ما بمون، از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم .

مهربان دم در وایستاده بود و کفشاش می پوشید .

مامان سمت اتاق برگشت که صدام کنه، با دیدنم، چشم و ابرویی اومد و گفت:

-عه اینجایی! بیا مهربان داره میره...

به طرفشون رفتم. مامان به بهونه اي، از مهرداد عذرخواهي کرد و به اتاقش رفت .

-داري مي‌ري؟

بدون نگاه کردن بهم، کتوني ديگش رو پا کرد و دستش رو بند دستگیره...

-اره یکم کار...

-نرو دیگه، بمون!

نگاهم کرد. تو چشمات هيچي نديدم، غير از چند تا مويرگ قرمز که کار من بود. عصبيتش کرده بودم .

-تو که تو اتاقی. من و مامانتم که حرفي نداريم باهم بزني. ميرم حداقل...

دستش رو از جيبش دراورد و توي دستم گرفتم. اون گرم بود و من يخ!

-اينجوري نرو، خب؟

ابروهاش بهم گره خوردن .

-يخي چرا؟ فشارت پايينه؟...

نه ارومي گفتم و کشوندمش تو خونه. گاهي حرصم در ميومد از اين همه نگراني .

ناچار کفشاش رو دراورد و دنبالم اومد .

-بشين همينجا...

و بعد سمت اتاق داد زدم:

-مامان بيا مهرداد نميره!

دستم رو کشيد و گفت:

-ناهار بايد برم خونه، مامان تنهاس .

نيم نگاهي به در بسته اتاق انداختم .

-بين الان تو بدون ناهار بري، مامان اين دهن منو...

و ضربه ارومي روي لبم زدم و با ورود مامان به هال، ادامه جلم رو خوردم .

مامان: ناهار چي بزارم براتون؟

مهرداد سریع گفت:

-اگر اجازه بدین من برم خونه، مامان تنهاس .

مامان لبخندی زد و همین طور که سمت آشپزخونه میرفت، گفت:

-چه بهتر، اینم یه فرصت تا ما مادرت رو ببینیم. الان بهشون زنگ میزنم ناهار بیان اینجا .

مهرداد زحمت نکشینی گفت و مامان جوابش رو داد. سمت اتاق رفتم تا آماده بشم به استقبال مادرشوهر گرامی برم.

قسمت ۶

روی صندلی نشسته بودم و عینک به چشم، عکسا رو ادیت میزد. صدای باز و بسته شدن در هم، باعث نشد دست از کار بکشم، اما بوی عطر مهرداد، وادارم کرد سمتش برگردم و سینی چایی توی دستش رو ازش بگیرم .

-دست شما درد نکنه...چایی بخوریم یا خجالت!؟

روی تخت دراز کشید و گفت:

-زبون نریز...من نریختم مامانت ریخت، فقط من اوردم .

چشم غره ای رفتم و چشم به عکس دوختم .

-حالا چي میشد بگی من ریختم؟

دستش رو روی چشمش گذاشت و اروم زمزمه کرد:

-من مثل تو بلد نیستم دروغ بگم!

نچی کردم و چشمام رو از حرص بستم .

-د اخه من اگر دروغ گفتم، به خاطر همین ادا و اصول های تو بود. چون میدونستم بفهمی خون منو تو شیشه میکنی .

حرفی نزد. حتی تکون هم نخورد...

-مهرداد...با تواما!

-...

دولا شدم و تکونش دادم .

-اقا مهرداد...

-برو هر کاری دلت میخواد بکنی بکن! منم این وسط...

صاف سر جام نشستم که لباسم به گوشه سینی گیر کرد و لیوان چایی روی پام برگشت .

از سوزش پوستم جیخ بلندی زدم و از جا پریدم. مهرداد از جا بلند شد و سمتم اومد .

-چیشد؟

-سوختم...سوختم!

مامان با شتاب در رو باز کرد و با دیدن شلوار خیسم و لیوان و سینی روی زمین، به صورتش کوبید و وای خفه ای گفت .

اشک تو چشمم جمع شد،تمام رون پام گزگز می کرد .

لیلا خانم سریع زیر بغلم رو گرفت و گفت:

-خاک عالم، شماها کشتی میگیرین باهم؟ بیا برو پاتو با آب یخ بشور تا سوزشش کم بشه!

مهرداد شونم رو گرفت و گفت:

-ببرمت دکتر؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-تو ضرر نزن، دکتر بردنت پیش کش!

لیلا خانم با تعجب گفت:

-تو ریختی مهرداد؟

-نه مادر من، تو چرا باور می کنی؟ خودش خورد به سینی. من اصلا دراز کشیده بودم .

ادامه بحث مادر و پسر رو گوش ندادم و وارد دستشویی شدم. شلوارم رو دراوردم. با دیدن لکه قرمز بزرگی روی پام، صورتم از درد جمع شد و ضعف کردم .

شیر رو باز کردم و آب رو روی پام گرفتم. میسوخت ولی داشتم اروم میشدم .

-خوبی؟

و بعد در رو باز کرد و سرش رو داخل آورد. با دیدن پام، اخماش تو هم رفت و گفت:

-ببین حرف شوهرت رو گوش نمیدی همین میشه...

جوابش رو ندادم و شیر رو بستم .

-انقد حرف نزن. اون خمیر دندون رو بده من...

اومد داخل و خمیر دندون رو از توی لیوان جلوی آینه برداشت .

مامان:بخ بیارم؟

لیلا خانم سریع گفت:

-نه نه مونس جان، من شنیدم عسل خوبه!

مهرداد بی توجه به اونا، خمیر دندون رو روی پام خالی کرد و با انگشت پخشش کرد .

-میسوزه...اروم تر!

-چشم...

لبخند زدم. جلوی پام زانو زده بود و با اخم و جدیت سعی داشت خمیر دندون رو همه جا پخش کنه. موهای

بهم ریخته اش، بامزه ترش کرده بود. شونه هاش از ماه پیش یکم، پهن تر و عضلانی تر شده بودن .

یکم به عقب هولش دادم که نگاهم کرد .

-بسه خوبه!

بلند شد و دستش رو آب کشید .

صدای مامان از پشت در به گوشم رسید .

-ماهور خوبی؟

بدون اینکه ازش چشم بردارم جواب مامان رو دادم .

-خوبم، چیزی نبود!

مهرداد سمتم برگشت و یکم جلو اومد .

-الان خوبه؟ نمیسوزه؟

-نه...

-چی میشه یکم، فقط یذره مواظب خودت باشی؟ آدم انقدر بی حواس آخه...

خندیدم .

-عاشقم دیگه...عاشق!

خم شد و پیشونیم رو بوسید. !

مامان:مهرداد مادر اون چیه براش آوردی؟ بیا اینو بده بهش بیوشه.

میتونستم از همین پشت در قیافه متعجب مامان و خندون مهرداد رو تصور کنم .

دامن مشکی بلندی رو از لای در تو فرستاد و بدون نگاه کردن بیوش بلندی گفت و رفت .

به سختی دامن رو پوشیدم و سعی کردم جوری راه برم که به پام نخوره .

لیلا خانم روی مبل نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد .

مامان:چایی میخوری ماهور؟

-نه نه، من هیچی نمیخوام .

کنار مهرداد که ریز ریز میخندید نشستم و چشم غره ای بهش رفتم .

-یکم فکر کن خب؟ تو زندگیمون از اون مخت اگر استفاده کنی باور کن من خوشحالتتر میشم. برداشتی دامن

یه وجبی آوردی آخه؟

-بابا مجلس زنونس!

با تاسف سر تگون دادم که لیلا خانم گفت:

-مهرداد مامان جان منو ببر خونه، دیگه به اندازه کافی مزاحم بودم. باباتم شب میرسه...برم شامی چیزی براش درست کنم .

مامان با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-وا لیلا جان چرا تعارف میکنی؟ آقا خسرو رو هم زنگ بزن بگو بیان اینجا، بعد از چند ماه شما الان به ما افتخار دادین، درست نیست که همینطوری بزارم برید .

لیلا خانم خجالت زده لب گزید و گفت:

-این چه حرفیه مونس جان؟ اتفاقا خسرو چند باری گفته بود یه قرار بزاریم و بیایم دیدنتون اما نشد به خدا. خودت که میدونی درگیر مریضی مادرشوهرمم .

-عه مامان مگه خاتون مرخص نشده از بیمارستان؟

-چرا عزیزم، ولی هنوز ناخوش احواله .

و بعد با خنده ادامه داد:

-حالا تو این هاگیر و واگیر، پيله کرده منو ببرید زیارت. به خدا آدم تو کارش میمونه...

خندم گرفت. مهرداد ظرف میوه رو از مامان گرفت و روی میز گذاشت .

مامان:خدا انشالله شفашون بده. حالا میدونم بنده خدا آقا خسرو هم خستن ولی بگید بیان اینجا دور هم باشیم شام رو...بالاخره یه چیزی تو یخچال پیدا میشه دیگه!

خسته از تعارفات مامان و لیلا خانم، سرم رو با گوشیم و حرفای مهرداد گرم کردم.

قسمت ۷

ساعت نه بود و خونه شلوغ. ماهان و مهرداد مشغول درست کردن لپتاب من بودن؛ مامان و لیلا خانم و بهار تو آشپزخونه تجربیات خودشون رو در زمینه آشپزی به اشتراك میذاشتن و بابای من و مهردادم مشکلات جامعه رو شکافته بودن و بررسیشون می کردن .

خسته از اتاق بیرون زدم و کش و قوسی به تن خشك شدم دادم. صدای تق و تق ستون فقراتم، خستگیمو از بین برد .

اولین نفری که متوجهم شد، بابای مهرداد بود .

-خسته نباشي عروس...

لبخندي زدم و گفتم:

-سلامت باشين بابا، ببخشيد كه تنهاتون گذاشتم، كاراي مزون دستم بود ديگه حتما بايد تحويل ميدادم .

-احسنت بابا جان، احسنت .

اين احسنت گفتن، تيكه كلامش بود. هر كاري رو كه مي پسنديد، با دوتا احسنت تايد مي كرد و يه لبخندم تنگش مي چسبوند .

مهرداد سر بلند كرد و گفت:

-كوبيديش به ديوار؟

چشم ها روي من زوم شده بود .

-نه...فقط همون ارتفاع...

ماهان نج نچي كرد و گفت:

-تركيده...حال حالاام درست بشو نيست .

-اشكال نداره، فعلا كه لپتاب تو دستشه. بعدشم كارش تمومه ديگه، مگه هنوزم عكس مونده؟

و منتظر به من چشم دوخت .

-بالاخره پس فردا كه رفتم مزون...

از جا بلند شد و سمت اومد .

-ديگه مزوني در كار نيست كه عزيزم، يادت رفته...ظهر!

با لب و لوچه آويزون وسط هال وايستاده بودم و نگاهش مي كردم. دست دور گردنم انداخت و خيلي آروم گفت:

-لبات رو اونجوري نكن، خر نميشم سر حرفم هستم .

شونه هام رو از زير دستش بيرون كشيدم و بي توجه به قيافه بهت زدهش، به سمت آشپزخونه حركت كردم .

-مامان كمك نمي خواي؟

سفره و رو فرشي رو از توي كشو بيرون كشيد و گفت:

-بيا اينارو پهن كن، بعدم بيا سالادا و سبزيا رو ببر!

و نگاهي به ساعت انداخت و زمزمه كرد:

-نچ نچ، ساعت نه و من هنوز سفره ننداختم. الان صداشون درمياد .

بي حرف بيرون رفتم و سفره رو پهن كردم. تمام ذوقم كور شده بود و حس و حال مهموني رو نداشتم .

نفهميدم چطوري شام خوردم و ظرفا رو به كمك بهار شستم. تو اين مدت هم سعي كردم با بي محلي، اعتراضو به مهرداد نشون بدم ولي...ميدونستم کوتاه بيا نيست و دارم خودمو خسته ميكنم. فقط يادمه خسته و كوفته، مهمونا رو بدرقه كردم و بعد، خودم رو به دست تخت و خواب سپردم.

قسمت ۸

بي حرف فلش مزون رو روي ميزگذاشتم و چك تسويه رو گرفتم .

-دلم نميخواه از دستم دلخور باشي ماهور جان، تو يكي از بهترين عكاساي اينجا بودي .

پلك طولاني زدم و گفتم:

-نه من ناراحت نيستم. بابت دليل ديگه اي دارم ميرم. مرسى از لطفتون...

از پشت ميز، به طرفم اومد و بازوم رو نوازش كرد. همين طور كه به طرف در خروج مي رفتيم گفت:

-انشالله براي عروسيت مي بينمت...اوكى كردن لباس و كادر فيلم برداري با من...

ممنون الكي زمزمه كردم و بعد از خداحافظي مختصري از محمدي و بچه ها، از سالن بيرون زدم. فقط خودم و خودم ميدونستم كه ديگه پام اين طرفا باز نميشه. هوا رو به سرما مي رفت و منم چيزي تنم نبود. پوست تنم، از باد خنكي كه مي وزيد دون دون شده بود .

كيف دوشي و دوربينم روي دوشم محكم كردم و سمت ماشين قدم برداشتم .

-ببخشيد خانم...

سمت صدا برگشتم. با ديدن زن خوش پوشي، لبخندي روي لبم نشست و جانمي لب زدم .

-راستش من تهران رو بلد نيستم، الانم گم شدم، ميخواستم برم به اين آدرس...

کاغذ توي دستش رو ازش گرفتم و آدرس رو خوندم. تقریبا طرفاي خونه مهرداد اینا بود .

-من آدرس رو بلدم. شما اگر دوتا...

کمی نزدیکتر شد. به سوییچ تو دستم اشاره کرد و گفت:

-عه راستش، میشه من رو تا یه جایی برسونی؟ ایستگاه اتوبوسی، چیزی!

دوباره نگاهی به سرتا پاش انداختم. بهش نمیخورد خلافتکار باشه یا خفت گیر، اما همه داستانی ترسناک اومده بود تو ذهنم...دلم رو به دریا زدم و قبول کردم .

-باشه من میرسونتمون، اتفاقا مسیر خودمم بهش میخوره .

اولش کمی تعارف کرد ولی بعد خوشحال شد و گفت:

-وای ممنونم عزیزم .

سری تکون دادم و در ماشین رو باز کردم .

-بفرمایین سوار شین .

و خودم پشت فرمون نشستم. گوشیم رو از کیفم دراوردم و کیف صندلی عقب پرت کردم. به محض نشستنش، عطر ملایمش فضای ماشین رو پر کرد. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم .

-اسباب زحمت گلم، شرمندتم. خدا خیرت بده .

یاد مامان افتادم. اونم همیشه در جواب کار خوبی که می کردی، کلی دعای می کرد و خدا رو قسم می داد .

تقریبا هم، همسن و سالای مامان بود. با این تفاوت که این مانتویی و امروزی بود و مامان چادری و دیروزی!

-اختیار دارین، این چه حرفیه!

می خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد و مانع حرفش شد. مهرداد بود. ناراحت و قهر نبودم اما یکم دلم ازش گرفته بود. اجبارش رو دوست نداشتم...اما به حرفش گوش داده بودم. چون نمیخواستم همین باعث کدورت باشه! گرچه که بماند خودمم دلم استراحت می خواست و از محمدی خسته شده بودم .

-بله، سلام.

-سلام خانم...چطوری؟

-به خوبی شما. خونتونی؟

-اره چطور؟ امروز شرکت نفرتم که بریم بیرون چند تا تیکه از وسایل رو بخریم!

خندم گرفت. به جای من، مهرداد نگران خریدای عروسی بود.

-دارم میام خونتون پس، آماده باش یه ربع دیگه می رسم!

تعجب تو صداش واضح بود.

-خونه ما؟ بیرونی مگه؟

با حرص گفتم:

-بعله، دنبال اوامر شما بودم جناب. رفتم مزون تسویه...

مکث کرد و بعد گفت:

-جدي میگی؟

ناراحت گفتم:

-حالا میام باهات حرف میزنم، پشت فرمونم الان. فعلا خدافظ...

به خدافظ نصفش گوش نکردم و گوشی رو قطع و بغل در گذاشتم. رو به زن که به خیابون خیره بود گفتم:

-ببخشید واجب بود جواب بدم.

سمتم برگشت و با لبخند دلنشینی گفت:

-نه عزیزم راحت باش.

مکثی کرد و با من پرسید:

-ازدواج کردی؟

-بله تو عقدم. چند وقت دیگه عروسیمه.

-ای جان، تبریک میگم بهت. خوشبخت بشی!

ممنون ارومی گفتم و دور برگردون رو دور زدم.

-آدرستون رو میشه بخونین؟

-خیابون بهار، کوچه یاس...

سری به تایید تکتون دادم و سمت خیابون بهار راندم. این بار نوبت گوشی اون بود که زنگ بخوره. منم بی حرف به حرفاش گوش دادم.

-جانم، سلام.

...

-قربانت، نزدیکم تقریبا. یه دختر خانمی زحمت کشیده و منو داره میرسونه.

با شك نیم نگاهی بهش انداختم. این که راهو بلد نبود پس چطوری فهمید نزدیکیم؟

نگاهی با شك به اطراف انداخت و پرسید:

-نزدیکیم دیگه، درسته؟

-بله یکم دیگه مونده.

اوهومی گفت و ساکت شد و به حرف پشت خطی گوش کرد.

-عزیزم من نمیتونم بنده خدارو درگیر مشکلاتم کنم که، کار من یکی دو روز نیست، خیلی مونده تا پیداش کنم!

و بعد چند باشه پشت هم، قطع کرد. کنجکاو شده بودم تا ببینم چی رو میخواد پیدا کنه، اما جلوی زبونم رو گرفتم تا چیزی نپرسم!

کوچه رو داخل پیچیدم که به برگه نگاهی انداخت و پلاک رو گفت.

-اره همینجاست.

جلوی خونه روی ترمز زدم. آپارتمان بلندی بود که حتی طبقه آخرش هم از داخل ماشین دیده نمیشد.

-واقعا ازت ممنونم عزیزم، من... باید پولی پرداخت کنم؟

-نه بابا این چه حرفیه، هم مسیر بودیم دیگه!

آهانی گفت و ادامه داد:

-اخره من خیلی وقته ایران نبودم خیلی به این چیزها و این شهر جدید وارد نیستم. راستی...

منتظر نگاهش کردم .

-کسی رو سراغ نداری یه مدتی تو شهر همراهم باشه تا کارام رو انجام بدم و برگردم خارج؟

تعجب کرده بودم. چقدر راحت اعتماد میکرد! البته منم خیلی راحت بهش اعتماد کرده بودم و سوار ماشینم کرده بودمش .

-عه...نه من کسی رو نمیشناسم...اما میخواین شمارتون رو بدین، اگر پیدا شد بهتون خبر بدم .

لبخندی زد و شمارش رو گفت و توی گوشیم سیو کردم. بعد از کلی تشکر و فدا شدن، از ماشین دل کند و منم با سرعت سمت خونه مهرداد اینا راندم.

قسمت ۹

فضای آروم کافه، با بوی خوش عود که همه جا رو پر کرده بود و صدای خنده ریز زوجی که صندلی رو به روی من رو گرفته بودن، باعث شد لبخندی بزنم و نفس عمیق بکشم. دستم رو زیر چوئم زدم و به اطراف نگاهی انداختم. باید با علی راجع به دکور جدید حرف می زدم. توی گوشی دنبال اشیاء تزئینی بودم که چشمم به گلدونای گل رنگی رنگی خورد. این عکس رو هم به باقی ایده هام اضافه کردم و به گشتن ادامه دادم. توی فکرم، تصمیم داشتم پیشنهاد میز و صندلی جدید بدم با طرح چوب. دیوارها رو هم تقریباً همون رنگی، حالا یا تیره یا روشن تر رنگ کنن که باهم همخوانی داشته باشن. روی دیوار نقاشی و شعر بزنن و با گل و گیاه تزئین کنن. یه تیکه از دیوار رو رنگ مشکی بزنن و منوی کافه رو با گچ روش بنویسن .

-تو فکری...

به علی و مهرداد نگاه کردم که روی صندلی ها جا گرفته بودن و من متوجه نشده بودم .

-داشتم به تغییر دکور فکر می کردم.

علی مشتاق دستاش رو توی هم گره زد و منتظر نگاهم کرد. فکرام رو دونه دونه بهش توضیح دادم و عکسارو هم براش فرستادم. مهرداد ایده میداد و همکاری می کرد .

-تازه میتونیم از عکسای که تو میگیری هم استفاده کنیم .

مهرداد حرفش رو تایید کرد .

-اخره عکسای که میگیرم از صورت زن و مرداس. شاید دوست نداشته باشن بزنیم به در و دیوار عکساشونو .

-خب بپرس ازشون...

مهرداد فنجون قهوه اش رو سر کشید و گفت:

-چرا غریبه؟ عکس خودمونو بگیر میکوبیم به دیوار. حتما نیاز نیست سر و صورت دیده بشه که .

خندیدم و خودشیفته ای زمزمه کردم .

-راست میگه، شیش تامونم زوجیم...یه دوتا جای خوشگل بریم حله دیگه! کوهی، شمالی، کویری...

بد فکری هم نبود .

-حالا روش فکر میکنم. بالاخره باید با بقیه حرف بزنین، شاید ماهان راضی نباشه .

علی چشم غره ای رفت و ادامه نداد. بالاخره من بهتر از اینا برادرم رو میشناختم. می دونستم رو یه سری از مسائل حساسه و گیر میده .

-راستی هنوز تالار نگرفتین؟

مهرداد نفس رو بیرون فرستاد، به من اشاره کرد و گفت:

-نه والا، این خانم که میگن عروسی نمی خوام .

علی با تعجب گفت:

-عروسی نمیخوای؟ مگه میشه؟

با آرامش غلیظی از شیرنسکافه خوش طعمم خوردم و گفتم:

-اره، چرا نشه؟ چیه عروسی؟ پول الکی فقط باید خرج کنیم. من میگم اون پول رو میزنیم به یه زخمی.

-اول زندگی چه زخمی شما دوتا میتونین داشته باشین؟

-اصلا میریم سفر! حالا یه لباس عروسم اجاره می کنیم، با بزرگای فامیل میریم شمال و دوتا آهنگ...بعدم

شمارو به خیر و مام به سلامت؛ بد میگم؟

علی با خنده گفت:

-مهرداد خدایی خیلی خشانسی! این شیوا دهن منو سرویس کرده سر جشن عروسی و حنابندون و پاتختی و...لامصبا از هیچیم دریغ نمیکنن!

با چشم و ابرو اشاره کردم و گفتم:

-خوبه منم پدرت رو دارم؟

مهرداد نه آرومی گفت که ادامه دادم:

-خب پس! بعدشم عروسی مال کیه؟ مال من و توئه دیگه... من که راضیم عروسی نگیریم، تورو هم راضی میکنم .

علی بلند خندید و از جا بلند شد .

-یه تلاشیم بکن شیوام...

و بعد چشمکی زد .

-تو رو خدا منو با اون در ننداز. هنوز یادم نرفته سر تولدت چه داستانی به پا کرد. همین مونده تو عروسی تون و برنامه هاشم دخالت کنم .

علی سعی کرد بخنده و ناراحتی من رو به روی خودش نیاره!

-دیگه نامزد خوشگل داره میترسه از دستش بده !

ناراحت از یادآوری جریان گفتم:

-آدم باید رعایت یه سری چیزا رو هم بکنه...

مهربون روی سرم رو بوسید و گفت:

-تو به دل نگیر ماهی، باور کن فقط حساسه!

-هوی من اینجا...

خندیدم. میدونستم مهرداد جدی نمیگه و از چند و چون ماجرای من و علی خبر داره. یعنی اصلاً ماجرای نیست، جز یه کمک دوستانه که هنوز بعد سه سال، علی خودش رو مدیون من میدونه!

علی با خنده سر تکیه داد و به آشپزخانه کافش برگشت .

-نمیریم؟ خسته شدم...

با خنده گفت:

-تو خونه اي، خسته ميشي! مياي بيرون خسته ميشي! چيكارت كنم؟

با هيجان گفتم:

-يه كار هيجان انگيز...

كيف پولش رو از روي ميز برداشت و توي جيب اُور كتش قرار داد، نيم نگاهي انداخت و گفت:

-پاشو بريم بزارمت خونه، خودمم بايد برم شركت!

همين طور كه بلند ميشدم گفتم:

-عجب كار هيجان انگيزي!

لبخندي زد و هيچي نگفت .

-مگه قرار نبود امروز نري شركت؟

از جا بلند شد و كيفم رو به دست گرفت .

-قرار بود بعد از ظهر برم.

بي حرف بلند شدم و سمت علي رفتم تا ازش خداحافظي كنم .

بعد از خروج از كافه، تو سكوت سمت خونه رفتيم. من رو دم خونمون پياده كرد و خودشم رفت تا به كاراش برسه .

بي حوصله وارد حياط شدم كه با ديدن كفشاي بهار، گل از گلم شكفت و در خونه رو باز كردم .

سلام بلند بالايي كردم كيف و شالم رو روي مبل انداختم.

بهار از اتاق بيرون زد و ستم اومد:

-به به چه عجب من تورو ديدم .

به مامان كه پشت سرش بود هم سلام كردم و رو به بهار گفتم:

-تازه ديديم همو كه!

-كجا بودي؟! مزون لباس؟

همين طور كه سمت اتاق ميرفتم، جواب دادم:

-مزون چي بابا؟ پيش علي بوديم. بعدم من به خدا عروسي نميخوام. چرا انقدر گير ميدين؟

مامان متاسف سري تڪون داد و به بهار نگاه كرد. معني نگاهش رو خوب ميفهميدم. قرار بود بهار رو به جونم بندازه .

-يه چرتي ميگيا! بيخود ميكني عروسي نميخواي، من كلي برنامه ريختم. كل تهران متر كردم دنبال لباس بعد تو براي من ناز ميكني؟
خنديدم و گفتم:

-نه براي مهرداد ناز ميكنم ولي جدي دلتون رو خوش نكنين. شمام مامان جان بهارو به زحمت ننداز من راضي نميشم .

قبل از اينكه مامان جوابي بده، بهار گفت:

-راضييت ميكنم. منو دست كم نغير...

كلافه روي تخت نشستم و جورابامو دراورددم .

-جدي گفتم .

كنارم نشست و گفت:

-خب چرا!! ديوونه فقط يه شبه...دلت مياد گند بزني توش بره!!

نگاهي به در انداخت. وقتي ديد مامان رفته سر كاراش خيالش راحت شد و آروم گفت:

-بيچاره مامانت هربار اشك تو چشمش جمع ميشه تو اينجوري ميگي. آرزوي هر مادري دخترش رو توي لباس عروس ببينه .

-به خدا خرج الكيه!

-اه اه چقدر خسييس شدي تو! خوبه مهرداد وضعش تويه و تو آب از دستت نميچكه.

با چشاي گشاد گفتم:

-چي چي تويه!! اتفاقا چون دلم نميخواد بهش فشار بياي اينجوري ميگم .

بهار خنديد و گفت:

- زر نزن دیگه. خونه و ماشین که داشت. از سهم شرکتتم خوب گیرش میاد...باباشم که نمایشگاه ماشین داره .
- باباش چیکار دارم؟ مطمئنم بخواد عروسی بگیره با پول خودش میگیره نه باباش. بیچاره این همه پس انداز کرده...حالا چون پولش جوهره، همشو دود کنیم بره؟!دوتایی میریم عشق و حال...-
- حداقل یه جشن خودمونی بگیر .
- شماها اصلا مجال نمیدین آدم حرف بزنه. قراره همین کارو کنیم .
- با حرص بلند شد و گفت:
- خلی تو به خدا .
- لبخندی زدم و سمت در هدایتش کردم .
- برو یه سه تا چایی بریز به جایی این همه حرف زدن عروس...همینجوری به داداشمم میرسی؟
- چون میدونستم با این جملم حرصش در میاد، سریع از دستش در رفتم و وارد آشپزخونه شدم.
- قسمت ۱۰
- با دیدن سوپر مارکت کنار خیابون، جیغ زدم و گفتم:
- عه وایستا وایستا. بیا اینم مغازه!
- با خنده ماشین رو کنار کشید و گفت:
- خودت باید درست کنیا، من دست به سیاه و سفید نمیزنم .
- باشه تو برو بگیر، من خودم درست میکنم.
- سری تکیه داد و از ماشین بیرون رفت. با شنیدن صدای گوشیم، خودمو کش دادم و از روی صندلی عقب کیفم رو برداشتم .
- جونم مامان!
- جونت سلامت. ناهار با مهربادی؟
- آره رفته خرید کنه ناهار درست کنم بخوریم .
- خریداتون رو کردین؟

خسته از اسم خرید و حال و هواش، سرم رو به صندلي چسبوندم و گفتم:

-آره تختو گرفتيم. قراره چهارشنبه بيارن .

-خب خدا روشكر. پس همه كارا رو تموم كردين .

آره ارومي گفتم و منتظر شدم حرفي از مكالمه ديشبش با بابا بزنه .

-خب...

نفس عميقي كشيد و گفت:

-به بابات گفتم...چيزي نگفت ولي خب استقبال هم نكرد .

و بعد با صداي گله مندي زمزمه كرد:

-اخه مامان جان يعني چي عروسي نميخواي؟ واقعا به يه عقد و جشن كوچيك راضي اي؟ بعدا پشيمون ميشيا .

-مامان به خدا در طول روز صدار به اين قضيه دارم فكر ميكنم، ولي واقعا ميبينم مشكلي نيست. بعدم ما راضيم ديگه! به بقيم بگو پول عروسيشونو ميخوان برن سفر. خيليم منطقيه!

يهو زد زير گريه و گفت:

-مي خواي من آرزو به دل بمونم؟ من ميخوام تو لباس عروس ببينمت!

-الهي قربونت برم! به خدا لباس ميگيرم و ميپوشم، براتون ميرقصم، عروس كشون، كادو، عقد...فقط نميخوام همه در و همسايه باشن. همون خاله و عمه و بقيه بزرگا .

فين فيني كرد كه گفتم:

-من و باش رضاييت بابا رو سپردم دست كي! يكي بايد بياد شما رو راضي كنه .

-چميدونم مادر. حالا بزار ديدمت باهات بازم حرف ميزنم. اينجوري نميشه پشت تلفن...

قبول كردم و بعد خداحافظي كوتاهي قطع كردم. نگاهی به مغازه انداختم تا ببينم مهرداد كجا مونده!

گوشي به دست با دوتا پلاستيك خوراكي از مغازه بيرون زد و سمت ماشين اومد. خريدا رو روي صندلي گذاشت و پشت رول نشست .

-زنگ زدم مامان جواب نمیده. احتمالا رفته خونه همسایه جلسه قران .

-این ماه جلسه خونه رو به روییتونه؟

سري تكون داد و راه افتاد .

بعد از ده دقیقه رسیدیم و ماشین رو توي پارکینگ پارک کردیم. از ماشین پیاده شدم و از صندوق عقب، دوربین و کیف لپتاپم رو برداشتم. مهرداد هم خریدا رو از ماشین بیرون آورد و به طبقه بالا رفتیم .

با دیدن کفشاي جلوي در گفتم:

-اوه اوه ماشالله. چه جمعيتي!

-همين جمعيت ماه ديگه خونه مان .

اشاره اي به جيبش کرد و آروم گفت:

-بيا کليد تو جيب شلوارمه. درش بيار .

با پا کفش ها رو کنار زدم و به سختي دستم رو وارد جيب تنگش کردم .

-چرا انقدر تنگه؟

خندید و گفت:

-چيكار ميكني؟ بجنب ديگه قلقلكم مياد.

کرم گرفت و انگشتام رو تكون دادم. از جا پرید که خندم گرفت و بلند خندیدم .

-هيس ديوونه! خير سرمون اينا دارن قران ميخونن .

و خودش با چشم غره، خریدا رو روي زمين گذاشت و کليد رو از جيبش بيرون آورد .

-چرا کفشارو اينور دراوردن. اه اه...نگاه کن!

و همه رو کنار زدم. مهرداد در رو باز کرد و جلوتر از خودش وارد خونه شدم. با خنده گفت:

-از اونجايي که همين خونه بغلي ان و ديوارا عايق صدا نيست، بايد آروم...

همين طور که حرف ميزد، سرمو بالا اوردم و با دیدن جمعيت عظيمي از خانماي چادري، که با جدیت و اخم به ما زل زده بودن مواجه شدم. خانم مسني زیر لب صلواتي فرستاد که حواس بقيه کمي پرت شد. مهرداد هم

لال شده بود و با دهن باز به خانما نگاه می کرد. هینی کردم و سریع به عقب برگشتم و خودمو توی راهرو پرت کردم. مهرداد با صورت قرمز شده از خجالت و حرص، عذرخواهی کرد و در رو محکم بست. روی پله ها نشستم و با عصبانیت گفتم:

-مگه نگفتی خونه همسایتون؟ وای مهرداد... ابرومون رفت. وای...

مهرداد هاج و واج وسط راهرو ایستاده بود و منو نگاه میکرد.

صدای در، جفتمونو به خودمون آورد. لیلا خانم با صورت خندون از خونه بیرون زد و در رو پیش کرد.

-بچه ها اینجا چیکار میکنین؟

و به قیافه های داغون ما نگاه کرد و بلند خندید.

-مامان مگه خونه خانم یوسفی نبودین؟ بابا یه خبر به آدم بده!

-اول اینکه فکر نمیکردم بیای، دوم اینکه خانم یوسفی شوهرش مریضه نتونست بره سرکار امروز، برنامه افتاد خونه ما.

دستی به صورتم کشیدم و آرام گفتم:

-وای خیلی بد شد. افتضاح...

لیلا خانم سمتم اومد و گفت:

-نه بابا خب خبر نداشتین دیگه. حالا اشکال نداره...

نچی کردم و سرم رو پایین انداختم. الکی میگفت اشکالی نداره! اتفاقا پر از اشکال بود. مخصوصا با اون حرف مهرداد که قطعا همه شنیدن!

-حالا چیکار کنیم؟

لیلا خانم سریع گفت:

-خب بیاین برین تو اتاق!

مهرداد با چشمای گشاد شده گفت:

-همین مونده! ول کن مادر من، میریم تو ماشین!

و بعد خریدار رو از روی زمین چنگ زد و به سرعت از پله ها پایین رفت .

-وای مامان، ببخشید واقعا...

لیلا خانم با خنده گفت:

-نه من باید خبر میدادم. اشکال نداره برید یه ساعتی دور بزنید تمومه!

باشه ای گفتم و بعد خداحافظی پایین رفتم .

مهرداد ماشین رو بیرون برده بود. از خونه بیرون رفتم و سمت ماشین حرکت کردم. به محض سوار شدنم جفتمون بلند زدیم زیر خنده.

-وای خدایا...قیافه هاشون...

مهرداد وسط خنده های بلندش، نجی کرد و گفت:

-خیلی زشت شد. اینا اکثرشون منو میشناسن .

سری تکون دادم و گفتم:

-میموندیم تو پارکینگ دیگه. الکی بنزین هدر نده .

حرفی نزد و حرکت کرد. مشخص بود هم عصبانی شده و هم خندش گرفته . من هم چیزی نگفتم و بی توجه به قار و قور شکمم، از پنجره به بیرون خیره شدم.

قسمت ۱۱

آخرین لقمه غذا رو توی دهنم گذاشتم و با یه الهی شکر کوتاه، از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

ظرفم رو توی سینک رها کردم و دولا شدم تا یکم آب از شیر بخورم .

-صدبار گفتم بعد غذا آب نخور، دلت درد میگیره .

با لبخند، خیسی دور لبم رو گرفتم و گفتم:

-ایشالله سری بعد....

ظرفش رو توی سینک گذاشت و از آشپزخونه بیرون زد. بابا که امروز هوس کرده بود روزه قضاش رو بگیره، روی میز وسط هال درحال حساب و کتاب مخارج مغازه بود .

با لبخند خودم رو روی مبل کنارش پرت کردم و گفتم:

-خسته نباشی مرد مومن...حالت خوبه؟

خندید و ضربه ای روی پام زد .

-فعلا که خوبم .

عینکش رو یکم روی بینی عقابیش پایین کشید و گفت:

-تو خوبی؟کاراتون تموم شد؟

دستام بهم کوبیدم و بدنم رو کش دادم .

-منم خوبم، کارامم تمومه! فقط مونده چیدن اتاقا...تختم بیاد همه چی حله .

سری برای تایید تکون داد و دوباره سرگرم کاغذاش شد .

مهرداد کنارمون نشست و گفت:

-کمک کنم بابا؟

بابا دستی به ریشش کشید و گفت:

-اره اگر زحمتی نیست تو اون پوشه سبزه بگرد ببین فاکتورای ماه پیش هست یا مغازه جا گذاشتم...

به مبل تکیه دادم و به کاراشون خیره شدم. بابا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دیگه نمیری سرکار؟

چشمم به مهرداد افتاد که منتظر جوابم بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه، منتظر بهونه بودم بزنم بیرون. از همون اولم با اون زنه آبم تو یه جوب نمی رفت .

بابا همین طور که کارش رو انجام میداد آروم گفت:

-والا ما که از همون روز اول گفتیم نمیخواه تو کار کنی!

مهرداد راضی از این حرف بابا، لبخند پیروزمندانه ای زد و سرش رو توی پوشه فرو کرد تا فاکتور هارو پیدا کنه .

-عروسیم که نمیخواهی...

خندیدم و گفتم:

-نه عروسیم نمیخوام.

-مطمئنی؟ چهار روز دیگه پشیمون نشیا...

-چه اصراری کل فک و فامیل رو دعوت کنیم؟

با ابرو اشاره ای به مهرداد زد و گفت:

-شاید خانواده شوهرت بخوان دعوت کنن خب!...

با دیدن مامان و سینی چایی توی دستش، از جا بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم روی میز گذاشتمش و گفتم:

-من قبلش با مامان و بابای مهرداد صحبت کردم. بنده های خدا حرفی نداشتن. مهردادم راضیه، مگه نه؟

-تو راضی باش، من حرفی ندارم. ولی نیای بعدا بگی آی فلانی اینجوری کرد من نکردم...

بابا با خنده گفت:

-خوب شناختت!

مامان نچی کرد و گفت:

-پس تالار...

مهرداد سریع گفت:

-ماهور میگه همینجا، ولی به نظرم یه سالن کوچیک بگیریم که یکم رسمی تر باشه! اینجوری هم جا تنگه هم

خونه و زندگی بهم میخوره. بعدشم اینجوری شما مجبورین همش تو آشپزخونه باشین.. با اینکه قراره فقط

بزرگا باشن، ولی بازم تعداد زیاده...

مامان موافقت کرد و منم دست به سینه به بابا چشم دوختم تا ببینم اون چی میگه:

-من حرفی ندارم، ولی به قول مهرداد دو روز دیگه نیای چیزی بگی!

تکیه امو از مبل گرفتم و صاف نشستم تا یکم جدی تر به نظر برسم.

-پدر من قرار نیست همینطوری برم سر زندگیم که! من خیلی شیک لباس میپوشم، عکسم میگیرم، فیلم برداری هم می کنم ...فقط به جای اینکه بریم تالار با هزارتا مهمون سلام و احوال پرسي کنیم، میریم تو حیاط با چهارتا عمو و خاله حال و احوال می کنیم .

مهرداد خندید و گفت:

-پس تو منو مسخره کردی که عروسی نمیخواهی! این که همون شد!

-منم همینو میگم دیگه...شما ها چی فکر کرده بودین مگه! دیگه یه ذره حالت دخترونه رو دارم .

مامان با قیافه متعجبی گفت:

-میگم تو اینجوری راضی نمیشی!

خندیدم و چاییم رو از توی سینی برداشتم. بعد از یکم نشستن، با خمیازه از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. چراغ چشمک زن گوشیم، خبر از اس ام اس می داد. یه پیام از طرف بهار...

"سلام خوبی؟ عکسارو ادیت زدی؟!"

با یادآوری عکسایی که باید ادیت میزد و فراموش کرده بودم، محکم به پیشونیم کوبیدم و خودم رو روی تخت انداختم. چقدر من حواس پرت بودم...

گوشی توی دستم لرزید و عکسش روی صفحه روشن و خاموش شد .

-جونم عزیزم...

خندید و گفت:

-ارهه جونم و عزیزم و اینا...خر شدم. آماده نیست نه؟

با خجالت نه آرومی گفتم که پوفی کرد و گفت:

-کی ادیت میزنی حالا؟مثلا دادم به تو که زودتر درست بشه!

سریع گفتم:

-صبح بیا فلشتو بگیر. باشه؟

با همون ته خنده، باشه ای گفت .

-کجایی؟ خونتونی؟

-آره بالام، حالا سر شب یه سر با ماهان میایم که ببینمت...

-باشه پس تا شب...

-باشه فعلا.

و بعد قطع کردم. به شدت خوابم گرفته بود. مهرداد وارد اتاق شد و در رو بست.

-رفتن بخوابن؟

آره ای گفت و سوییشرتش رو از تنش درآورد. تیشرت تنگی پوشیده بود و عضلات بدنش دیده میشد.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-دیگه باشگاه نرو، خیلی داری زیاده روی میکنی.

-بد شدم؟

سمتش چرخیدم و سرم رو به سینش تکیه دادم.

-هنوز نه، ولی خیلیم عضله خوب نیست. من دوست ندارم. الان همه چی اوکیه!

چشمی گفت و روی موهام رو بوسید.

-خیلی کار داریم هنوز...

بی حال اوهومی گفتم و ادامه داد:

-باید یه روز بریم کارت بگیریم، وسایل رو بچینیم، لباس رو پرو کنی...

چشمام گرم شده بود و حس نداشتم بازشون کنم.

-تمو..م میشه!

خندید.

-انقدر خوابت گرفته؟

به تکیه دادم سرم اکتفا کردم که دیگه چیزی نگفت و محکم تر بغلم کرد. انقدر فضا خوب بود و عطرش

آرامش بخش... که هنوز شمردنم به سه نرسیده، خوابم برد!

قسمت ۱۲

دوربین تنظیم کردم و بعد دکمه شاتر رو فشار دادم .

-خوب شد؟

نگاهی به عکس توی دوربین انداختم. اون طور که می خواستم نشده بود. چشم به بهار دوختم که منتظر و خیره نگاهم می کرد .

-ببین خوبه ولی...

پوفی کرد و ستم اومد .

-باز تو وسواس گرفتی؟ بده ببینم...

دوربین رو دستش دادم و چند قدمی جلو رفتم تا دید بهتری نسبت به پارک داشته باشم. چشمم به آبپاش وسط چمن ها خورد. لبخندی زدم و گفتم:

-فهمیدم...ببین تو برو اون سمت اون آبپاش بشین، من از این ور ازت عکس میگیرم .

با ذوق گفت:

-از اینا که قطره های آب هم داره؟

با خنده آره ای گفتم .

-امشب ادیت میزنی پست بزارم؟

سری تکیه دادم و دوربینم رو تنظیم کردم .

-از اینایی که رنگین کمونم توش میوفته؟

با تعجب سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-بهار خوبی؟ با آبپاش پارک میخوایم چندتا عکس بگیریم؛ رنگین کمون چیه؟

قیافش رو توهم کرد و همین جور که سمت چمن ها می رفت، گفت:

-تو بلند نیستی چرا میزنی تو ذوق من؟ من دیدم که اینجوری عکس میندازن...

بی حرف دوربین رو به چشمم نزدیک کردم و از توی لنز نگاهش کردم .

-یکم برو راست...یکم دیگه! آها خوبه...

نور آفتاب روی صورتش افتاده بود و جذاب تر شده بود. آرایشش بیشتر به چشم میومد و قطره های آب باعث شده بود، برق های ریزی توی عکس بیوفته. چندتا عکس گرفتم که یه لحظه نور خورشید به دوربین و قطره های آب خورد و منم سریع عکس گرفتم. لبخندی از سر ذوق زدم. بهار سمتم دوید و گفت:

-گرفتی؟

با خوشحالی عکس ها رو رد کردم. بهار با دیدن نوار باریک رنگی درست وسط دوربین و عکسش جیغی زد و بغلم کرد .

-وای عاشقتم من...خیلی خوب شد! نگاش کن...

و دوربین رو از دستم کشید و با لذت به عکس خیره شد. جالب شده بودن...درست یه شکار لحظه بود چون تا به حال این اتفاق برام نیوفتاده بود .

با حس دستی روی شونم، به عقب برگشتم. زنی لبخند زنان نگاهم میکرد که بی نهایت آشنا بود .

-سلام ماهور جان...

کمی با چشم های جمع شده صورتش رو کاوش کردم که خودش گفت:

-من افسانم، همون خانمی که اون روز زحمت کشیدی رسوندیم...

با نشانه هایی که داد، آهان بلندی گفتم و جواب دادم:

-سلام، خیلی خوشحالم که میبینمتون! خوبین؟

با مهربونی بازوم رو نوازش کرد و گفت:

-خوبم، تو خوبی؟

با لبخند جوابش رو دادم که نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-معرفی نمی کنی ماهور جان؟

بیشتر از اینکه از کنجکاویش تعجب کنم، از اینکه اسمم رو می دونست تو شوک بودم. چون تا اونجایی که من یادمه...اسمم رو بهش نگفته بودم!

-بله ببخشید! زن داداشم هستن، بهار جان .

نگاهي به سر تا پاي بهار انداخت و باهاش دست داد .

-پس برادر داري...

ابروهام از تعجب بالا رفت. بله آرومي گفتم و خيره نگاهش کردم تا اگر حرفي داره بزنه .

-خب عزيزم، من مزاحمتون نميشم. خيلي خوشحال شدم دیدمت !

و از بهار هم عذر خواهي کرد .

-نه خواهش مي کنم مراحمين. راستي راننده پيدا کردین؟

قيافش تو هم رفت و گفت:

-نه عزيزم، به چند تا آژانس سپرده بودم ولي خيلي خوشم نيومد ازشون. تو کسي رو پيدا نکردي؟

با کمي من من گفتم:

-خب چيزه...خونتون همين اطرافه؟

بله اي گفت که ادامه دادم:

-خب ميخواين تا زماني که يکي رو پيدا کردین من کمکتون کنم؟

بهار بازوم رو فشار داد و با تعجب بهم نگاه کرد، ولي من حرفم رو زده بودم .

-اگر بتوني که عاليه، خيلي بيرون نميرم ولي وقتي ميرم يکم طول ميکشه! مشکلي نداري؟

-وقتم آزاده، مشکلي ندارم!

با شك گفت:

-شوهرت ناراحت نشه!؟

فشار دست بهار بيشر شد. نميدونستم عکس العمل مهرداد چي ميتونه باشه! يعني ميدونستم اما...

-نه من باهاش حرف ميزنم. انشالله زودتر راننده براتون پيدا بشه...

تشکر کرد و گفت:

-پس من بهت زنگ مي زنم!

-شمارم رو ندارین که...

چند لحظه ای نگام کرد و بعد گفت:

-آخ آره، بگو شمارت رو.

نگاهی به بهار انداختم که با اخمهای درهم، دست به سینه نگاهم می کرد. شمارم رو گفتم و ازش خداحافظی کردم. اونم گفت که حتما بهم زنگ می زنه. به رفتنش خیره بودم که بهار محکم نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-معلوم هست چه غلطی می کنی؟ تو مهرداد رو نمیشناسی؟

اخی گفتم و دستم رو کشیدم.

-چرا میشناسم ولی این زنه رو هم میشناسم! آدم خوبیه.

-میشناسی؟ تو کلا دوبار دیدیش، به همین زودی شناخت پیدا کردی؟ انقدر ساده ای؟

-مثلا بردن و آوردن یه خانم مسن چه خطری داره؟ تو از مهرداد بدتری که.

با حرص گفت:

-شاید خلافتار بود، شاید میخواد یه بلایی سرت بیاره، ممکنه...

بلند خندیدم و گفتم:

-بهار جان، انقدر از من بهتر برای خلاف و بلا تو این شهر ریخته که کسی من رو نمیبینه. اینم زن بدی نیست، از خارج اومده و تهران رو بلد نیست؛ بعدشم داره دنبال یکی از فامیلاشون میگرده. خودم حواسم هست...

-فکر کردی مهرداد میزاره؟

عصبی از اینکه هی محدودیت هام رو برام تعریف میکرد، بلند تر از حد معمول گفتم:

-مهرداد غلط کرده! قرارم نیست حبس بشم تو خونه. شوهر کردم؛ زندانبان نگرفتم که...

و بعد بی تفاوت بهش، دوربینم رو خاموش کردم و سمت ماشین راه افتادم. صدای قدم هاش پشت سرم به گوشم می رسید.

-حالا ناراحت نشو!

-نیستم.

هن و هني کرد و کنارم قرار گرفت:

-پس آروم راه برو من بهت برسم .

یکم سرعتم رو کم کردم. وقتی به ماشین رسیدیم، بي حرف سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. کیفم و دوربین رو صندلي عقب گذاشتم و دیدم که منتظر وایستاده. پوفي کردم و شیشه رو پایین دادم .

-منتظر چي هستي؟ بشین دیگه .

اخمای توهمش، نشونه از ناراحتیش بود .

-نه تو برو! من خودم بر میگردم .

-سوار شو بهار لوس نکن خودتو. همین مونده بزارمُت برم تا ماهان دهن منو سرویس کنه .

کمی دولا شد و گفت:

-یعنی واقعا اگر ماهان شوهرم نبود، مي رفتي؟

خندم گرفت .

-بهار سوار شو! شب نمیرسم عکسات رو ادیت بزنا...

با شنیدن اسم عکس ها، بشمر سه پرید تو ماشین و حرکت کردم .

-من حرف بدی نزدم که!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نه نزدی ولي من خوشم نیاد هي بقیه بهم بگن مهرداد چیکار میکنه و چیکار نمی کنه .

آهانی گفت و دوباره معذرت خواست. چیزی نگفتم و به رانندگی ادامه دادم.

گوشیم خاموش شده بود و تو ترافیک گیر کرده بودیم. استرس ولم نمی کرد و حالت تهوع گرفته بودم. بهار هم درست همون روز، گوشیش رو به ماهان داده بود تا بیره مغازه و درستش کنه. نگران و ترسیده به مسیر طولانی ماشین ها نگاه کردم که دو ساعتی بود، خیابون رو بسته بودن و همه منتظر بودیم تا یکی بیاد و بالاخره اون تصادف افتضاح جلو رو جمع و جور کنه. نور قرمز چراغ ها، تاریکی هوا... چیزایی بود که رانندگی تو شب رو برام دشوار می کرد و تا جایی که میتونستم سعی می کردم شب پشت فرمون نشینم .

-وای چرا تکون نمیخوریم؟

عصبی گفتم:

-معلوم نیست دارن چه غلطی میکنن...دوساعته همینجا وایستادیم .

نچ نچی کرد و آرام گفتم:

-عجب تصادفی شده که اینجوری ترافیک درست کرده...

سر دردناکم رو تکون دادم و چشمم رو بستم .

-میخواهی من بشینم؟

نگاهی به بیرون کردم. ماشین ها تو هم قفل قفل بودن...سریع کمربندم رو باز کردم و از ماشین بیرون پریدم .

بهار از همونجا، خودش رو روی صندلی من کشوند و نشست. منم سر جاش، جا گرفتم و کمربندم رو بستم.

صندلیم رو کمی خوابوندم و سرم رو به عقب تکیه دادم...گزارشگر رادیو، اخبار همین تصادف رو می گفت."

تصادف زنجیره ای شش ماشین در بزرگراه شهید همت"

بهار وای آرامی گفتم. از استرس زیاد حالت تهوع و سرگیجه گرفته بودم. با یادآوری سیم شارژری که همیشه

توی داشبورد بود، از جا پریدم و با شدت در داشبور رو باز کردم. عصبانی همه وسایل رو زمین ریختم و در اخر

سیم مجاله ای از بینشون بیرون کشیدم. بهار با خوشحالی گوشیم رو از جلوی فرمون دستم داد.سیم رو به

جای فندک ماشین وصل کردم و گوشی رو به شارژ زدم. با روشن شدنش...سیل پیام ها و میس کال ها راه

افتاد .

-وای بهار، سی و هفت میس کال دارم و بیستا پیام.

بغضم بیشتر شد. قفل رو باز کردم و شماره مهرداد رو گرفتم؛ هنوز بوق نخورده بود که صدای دادش، هم من و

هم بهار رو از جا پروند...

-فقط بگو کدوم گوری هستی؟

اشکام سرازیر شد و لال شدم. صدای دادش هنوز از اون طرف میومد. بهار هم جرات حرف زدن نداشت .

-ماهور حرف بز، حالت خوبه؟ماهور...ماهور!

گوشی رو گرفتم و لرزون گفتم:

-الو...

باز صداش بالا رفت .

-زنده اي؟ بگو که تو اون تصادف لعنتي نيستي!

نه آرومي گفتم که صدای خداروشکرش، توي ماشین پیچید .

-ما...خوبیم، بهارم خوبه...فقط..فقط تو ترافیک گیر کردیم .

صداش میلرزید و نفس نفس می زد . دلم میخواست بمیرم که به این روز انداخته بودمش...

-اشکال نداره...فقط سالم بیا خونه، خب؟

-باشه، کجایی؟

سرفه اي کرد تا صداش صاف شه .

-خونه شمام، بهار باهاته، نه؟

اره اي گفتم که از اون طرف صدای ماهان بلند شد، ولي واضح نبود که بشنوم.

-چی میگه؟

-هیچی، گوشیت چرا خاموش بود؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-شارژش تموم شده بود .

بهار دستمالی سمتم گرفت و به مانتوم اشاره کرد. بازم خون...

به سرعت دستمال رو به بینیم فشار دادم تا بند بیاد. حتي حسش نکرده بودم .

بهار آروم لب زد:

-نگی بهشا...قطع کن بگو میرسیم، راه باز شد از اون سمت .

با چشمایی که از اشک و سردرد تار میدید، حرکت ماشین هارو دنبال کردم. راه باز شده بود .

-مهر..مهرداد...

جانمش، جوني شد تو تن بي جسم!

-راه باز شد داریم ميام. فعلا...

و منتظر نشدم و قطع کردم. بغضم ترکید...همیشه از این موقعیت می ترسیدم. از اینکه خانوادمو تو بی خبری بزارم و برم جایی؛ یا گوشتیم خاموش شه و اونا از فرط نگرانی تا مرز سخته برن و برگردن؛ یا اینکه انقدر نگرانسون کنم که صداشون بلرزه و نتونن حرف بزنن .

-خیلی نگران شده بودن؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-اونقدری که مهرداد فکر می کرد ما مردیم .

بهار ماشین رو توی لاین سرعت قرار داد و حرکت کرد. بالاخره از ترافیک درومدیم و من با دیدن دویست و شیش سفید رنگی که عین ماشین من بود، به مهرداد حق دادم که اونجور نگرانم بشه .

بهار با دیدن ماشین های له شده گفت:

-اون ماشینه عین مال ماست...اخبارم گفت دوتا زن سر نشین یکی از ماشین ها بودن!

پس واقعا حق داشتن...دستمال رو از بینیم جدا کردم و به زیر سارافونی سفیدم نگاه کردم که خون روش خودنمایی می کرد .

-همیشه وقتایی خون دماغ میشم که لباس سفید تنمه .

بهار خندید و گفت:

-نه عزیزم، وقتایی خون دماغ میشی که مهرداد رو میخوای ببینی !

حرفی نزدم از پنجره به بیرون نگاه کردم. بهار هم تو سکوت به رانندگیش ادامه داد.

قسمت ۱۳

جرات نداشتم زنگ در رو بزنم. بهار ماشین رو پارک کرد و سمت اومد .

-چرا زنگ نمیزنی؟

-میتروسم...

چشم غره اي رفت و گفت:

-برو بابا مگه از قصد گوشيت خاموش بوده ؟يا مثلا الكي خودمونو انداختيم تو ترافيك كه نگرانسون كنيم؟
ديگه اتفاقه ديگه...

سري تكون دادم و به ديوار تكيه زدم. بهار زنگ رو زد، و در بلافاصله باز شد .

وارد حياط شديم. بهار نگاهي به سر و صورتم كرد و گفت:

-چشمات كاسه خونه، رنگت عين گچه و لباستم كه...

در خونه با شتاب باز شد و مامان با هول و ولا از خونه بيرون زد. با ديدن من و بهار كه شوكه وسط حياط بوديم، زد زير گريه و گفت:

-خدايا شكرت...خدايا شكرت!

و دست انداخت و هر دومون رو بغل كرد و فشرد .

-الهي فداتون بشم...خداروشكر كه زنده اين! خداروشكر .

و با هاي هاي بلند گريه كرد. دلم خون شد و حالم بدتر...

مهرداد کنار چهار چوب وايستاده بود و تماشامون مي كرد و فقط من بودم كه برق اشك رو توي چشمش ديدم .

بابا و ماهان سراسيمه از خونه بيرون زدن و ماهان سمتون اومد. بهار رو بغل كرد و اونم شاكر خدا شد .

تلو تلو خوران سمت بابا و مهرداد رفتم. نور راهرو توي صورتم خورد و مامان با صداي بلند داد زد:

-اين چه قيافه ايه؟ الهي بميرم، بازم خون دماغ شدي!؟

همين حرفش باعث شد مهرداد با عجله سمتم بياد و منم از زور ضعف، روي موزاييك هاي حياط بشينم .

مهرداد با اخمهاي درهم، چشماش رو توي صورتم چرخوند و من محو اون نگراني ته چشماش بودم .

بقيه بالا سرم وايستاده بودن كه بابا گفت:

-مهرداد برش دار بيارش تو خونه، زمين سرده...

سرم تير مي كشيد. امروز از اون روزايي بود كه بعد از خون دماغ، تا چند ساعت سردرد ولم نميكرد.

مهرداد زیر بغلم رو گرفت و با ماهان بلندم کردن .

ماهان با ته خنده اي گفت:

-تورو خدا نگاهش كن؛ ما هر روز تو اين ترافيكيم، اين مسخره بازيا رو در مياري؟

بهار سريع جواب داد:

-از بس حرص خورد خون دماغ كرد .

دست انداختم و شالم رو از سرم برداشتم. حس مي كردم يه وزنه سنگين روي سرمه. با كمك مهرداد كفشام رو دراوردم و روي اولين مبل خودم رو پرت كردم. چشمام داشت از كاسه درميومد. دستي توي موهام فرو رفت و كليپسم رو از سرم جدا كرد. باد خنكي كه به پشت سرم خورد رو حس كردم .

-بيا ماهور اينو بخور...

نور چشمم رو ميزد. به سختي ليوان رو از مامان گرفتم و مسكن رو خوردم.

-ميخواي بريم دكتر؟

صداش گرفته بود...

طبق عادت با آستين خيسي دور لبم رو گرفتم و نه آرومي گرفتم .

-ميخوام برم بخوابم...

بابا سريع گفت:

-اره پاشو برو...

يا علي گويان از جا بلند شدم و چشم بسته تا اتاق رفتم. بدون روشن كردن چراغ روي تخت دراز كشيدم. خنكي رو تختي حالم رو بهتر كرد. چشمام گرم شده بود و حس ميكردم حالم بهتر شده. در باز شد و بوي بلك افغان، زودتر از صاحبش توي اتاق اومد .

-برقُ نزن...

صداي بسته شدن در بود و بعد گرماي تن مهرداد كه نزديكم نشست .

-خوبي؟

لبخند زدم. حالش بهتر بود...معلوم بود حرفاي بهار، آیشش رو خاموش کرده. چشمام رو به سختي باز کردم و سمتش برگشتم .

-اره...تو خوبی؟

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد. نیاز داشتم ...این نگاه پر از مهربوني و عشق رو نیاز داشتم تا آرام بگیرم، تا بفهمم همه چي حل شده و الان طوفان توي چشماش خوابیده!

موهام رو از روي شقیقم کنار زد و بو*سید .

-یه کاری کن که دیگه نزارم بري بیرون!

خندیدم. گونم رو نوازش کرد و لب زد:

-وقتي اخبار گفت دوتا سرنشین زن دویست و شیش سفید فوت شدن قلبم وایستاد !

دستم رو به ته ریش زبرش کشیدم.

-خدا نکنه...

آب دهنش رو قورت داد تا بغضشم بره. من به جاش اشکم جاری شد...با نگاه ردش رو دنبال کرد و گفت:

-ماهي مردم وقتي زنگ زدم و گفت گوشيت خاموشه! مُردم وقتي مامانت گفت از ظهر بیروني و خبري ازت نیست...! به خدا خیلی بي رحمي...

و سرش رو پایین انداخت. نگاهش نکردم. چشم به سقف دوختم تا نبینم که اشك داره تو چشماش موج میزنه...

-ببین من خوبم...ماشین هم سالمه! چیزیش نشده غصه نخور...

خندید. فین فینی کرد و گفت:

-عوضي...

کامل چرخیدم سمتش. پایین تخت نشسته بود و صورتش رو به روم بود. گفتم:

-ببخشید!

و اونم در جواب پیشونیم رو دوباره بو*سید و گفت:

-بخشیدم.

صدای تقه در، مهرداد رو ازم دور کرد. با بفرمایید مهرداد، مامان اومد تو و گفت:

-خوبی؟ شام نمیخواهی؟

برای اینکه دیگه غصه نخوره به زور خندیدم و گفتم:

-چرا نخوام، اتفاقا خیلیم گشنمه. بهارم صدا کن که گشنشه، هیچی تو ماشین نبود بخوره!

لبخند مهربونی زد و رفت .

بلند شدم و موهام رو کنار زدم .

-باید کوتاهشون کنم .

-بیخود...زورت به اینا رسیده؟

و تره ای از موهام رو دور انگشتش پیچوند. خندیدم و گفتم:

-خب حالا، یه تیشرت از تو کشوم بده...

از جاش بلند شد و تیشرت قرمزی رو از توی کمد بیرون کشید. مانتوم رو از تنم کندم و تیشرت رو دراوردم.

لباس رو از دستش کشیدم و پوشیدم .

-برق رو بزنم؟

چشمم رو بستم و محکم فشار دادم. نور رو حتی از پشت پلکم حس می کردم. چشمم رو باز کردم و سعی

کردم به دردشون بی توجه باشم. قیافم تو آینه افتضاح بود. بی حوصله دستم رو توی موهام فرو کردم و روی

شونم ریختمشون. حتی نمیتونستم درد کش رو روی سرم تحمل کنم .

-مسکن اثر نکرده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه این درد لامصب با مسکن خوب میشه؟

سمتم اومد و بغلم کرد. به بوی تنش نیاز داشتم...برای آرام شدن، مطمئن شدن...

-نباشم که ببینمت تو این وضع...

بیشتر به خودم فشردم. امشب بیش از حد طاقت نگرانش کرده بودم. حرفی نمیزد ولی چشمش پراز فریاد بود .

-نباشی که میمیرم!

و بعد بو*سه ریزی به گونه اش زدم .

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفتیم.

قسمت ۱۴

با صدای زنگ گوشی مهرداد، از خواب پریدم ولی چشمم باز نکردم. مهرداد با صدای گرفته در جواب سوال های مامانش گفت امروز برای ناهار خونه نمیاد و میره شرکت. چند باری خواب الود جواب لیلا خانم رو با اوهم و باشه داد و در اخر قطع کرد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-بیداری؟

-هوم!

-سرت خوب شد؟

سمتش چرخیدم و گفتم:

-اره خوبم.

موهام رو بو*سید و از جا بلند شد. تیشترش رو از کنار تخت برداشت و تنش کرد. دستام رو زیر بالش فرو کردم و از سرمایش لذت بردم. لبخندی روی لبم نشست. قطعا یکی از جذاب ترین لذت های زندگیم، انجام همین کار بود .

-پاشو ساعت ده و نیمه !

یکی از چشمم رو باز کردم و گفتم:

-باید بری شرکت؟

همینطور که موهایش رو شونه می کرد، جواب داد:

-اره دوتا سایته باید طرحش رو بزوم، بعدم سامان چند تا برنامه طراحی کرده، به مشکل خورده وسطش. برم ببینم میتونم کاری کنم یا نه!

پوفي كردم و بلند شدم. برگشت و شونم رو دستم داد و گفت:

-یه شونه بهشون بزن .

و بعد خندید .

-ببین من میگم کوتاه کنم تو میگی نه!

از جا بلند شدم. چشمم که به آینه خورد، بلند خندیدم. مهرداد هم همراهی کرد .

-تو داستانا، بقیه چطوری از خواب بلند میشن، من چطوری...!

همینطور که جوراباش رو پاش می کرد گفت:

-مگه بقیه چطوری بلند میشن؟

سمتش رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. قدم تا زیر گردنش بود.

-مثلا پسره بیدار که میشه، میبینه یه پری خوشگل، با یه صورت نورانی بغلش خوابیده که آروم نفس میکشه و مژه های تاب دار و بلندش روی صورت زیبا و بی نقصش سایه انداخته .

با دقت و لبخند و ابرو های بالا رفته، به حرفام گوش میداد .

-خلاصه، یهو اون دختر عین پری آسمانی، چشمای زیباش رو باز میکنه و شیرینی رو به زندگی پسر تزریق میکنه. بعد یکم شیطونی، از تخت دل میکنن و میرن به کارشون میرسن .

خندش رو قورت داد و گفت:

-بعد تو چطوری بیدار میشی؟

نفسی گرفتم و تو فکر فرو رفتم .

-اینطوری که لباسم تا گلوام بالا رفته، پاچه شلوارم بالا پایینه، شیطون گوشه چشمم کار بد کرده و کناره هاش سفیدک بسته، دهنمم که بوی سطل اشغال میده و...

وسط حرفم پرید و گفت:

-منم تورو همونجوری میبینم! مثل همون پسر تو داستان...

خندیدم و گفتم:

-عشقم چشمتا مشکل داره پس...اغراق نکن .

خندید. پشتم کوبید و گفت:

-بجنب بیا من میخوام برم .

و بعد از اتاق بیرون زد...

قسمت ۱۵

جلوی همون ساختمون اون روزی ایستاده بودم .

با باز شدن در، صاف سرجام نشستم و جوری رفتار کردم که مثلا من حواسم نیست...

افسانه خانم، با لبخند کیفش رو، روی ساق دستش انداخت و خرامان خرامان سمت ماشین اومد. خوش تیپ بود .

مانتوی سرمه ای زیبایی پوشیده بود که با کیف و کفش آبیست ست بود. وقتی سوار ماشین شد، دلم میخواست کل هوا رو نفس بکشم از بس عطر خوش بویی داشت!

-سلام عزیزم، اسباب زحمت...

استارت زدم و راه افتادم .

-سلام، نه بابا این چه حرفیه. خوبین شما؟

لبخندی زد و گفت:

-به خوبی تو عزیزم. تو خوبی؟ شوهرت خوبه؟

به ممنون ساده ای اکتفا کردم آدرس رو ازش خواستم. میخواست بره ثبت احوال...

-شوهرت چیزی نگفت؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-نه...اونجوریم که فکر میکنین گیر نیست .

ولی دروغ می گفتم. سر همین قضیه باهم قهر بودیم و اتفاقا خیلیم گیر بود .

-در هرصورت دلم نمیخواد به خاطر من تو دردسر بیوفتی .

لبخندي زدم و ديگه چيزي نگفتم تا مجبور به دروغ گفتن دوباره نباشم. ده دقيقه اي طول كشيد تا به مقصد برسيم .

-مرسي...سعي ميكنم زودتر بيام .

-راحت باشين من اينجا ميمونم .

كيفش رو برداشت و از ماشين پياده شد. چشمم تا وقتي وارد ساختمون شد، دنبالش بود. زن بدني به نظر نميومد...چهرش و آرامشي كه مي داد رو دوست داشتم. پر بود از انرژی مثبت...نميدونم چرا ولي دلم ميخواست بهش كمك كنم. يه حسي ميگفت اين كار رو بايد انجام بدم، ولي از طرفي كاري كردم كه باعث شد مهرداد دو روز باهام حرف نزنه. حتي از صبح يه پيام هم نداده بود، چه برسه به زنگ. با صدای زنگ گوشم، سمت كيفم شيرجه زدم و سريع جواب دادم .

-سلام...

خشي خشي تو گوشي پخش شد و بعد صدای ليلا خانم اومد .

-سلام ماهور جان، خوبي؟

-بله ممنون، شما خوبين؟بابا خوبين؟...

سرفه اي كرد و گفت:

-اره عزيزم خوبيم. كجايي؟

نگاهي به اطراف انداختم و گفتم:

-همين دور و اطراف، با يكي از دوستانم اومدم بيرون. چطور؟ سرما خوردين؟

-راستش چي بگم! ديروز خوردم زمين، كمرم گرفته...حالا تو اين بَلَبَشو سرمام خوردم .

هيني كردم و گفتم:

-چرا خوردين زمين؟ خوبين الان؟پس چرا مهرداد به من چيزي نگفت؟

-هيچي مادر، رفتم از بالاي كمد چيزي بيارم خوردم زمين. مهرداد يكم سرش شلوغ بوده اين دو روز .

پوزخندي زدم و گفتم:

-اره به منم گفت! حالا من دوستم رو برسونم ميام پيشتون .

-الهي خير بيني! زمين گير شدم امروز...

خدا نكنه اي زمزمه كردم و بعد از خداحافظي، گوشي رو توي جيبم قرار دادم. افسانه خانم، با عجله از ثبت احوال بيرون زد و كنارم، روي صندليش، جاگير شد .

با لبخند گفتم:

-درست شد كارتون؟

-اره تا حدودي .

حركت كردم و در همين حين گفتم:

-اگر بپرسم دنبال چي هستين، فضوليه؟ شايد بتونم كمك كنم .

خيرگي نگاهش رو حس كردم و بعد، اروم گفت:

-دنبال يه گمشده .

چيزي نگفتم تا ادامه بده .

-يكي كه چند سال پيش گمش كردم. نزديك سه دهه!

-گمش كردين؟ تو تهران؟!

به بيرون خيره شد و با لحن ناراحتي گفت:

-اره... حماقت كردم و از دستش دادم. حالام اومدم دنبالش. تا جبران كنم...

-چيو؟ زماني كه تنهاش گذاشتين؟

سرش سمت چرخيد .

-تنها نبوده...

و بعد مكث کوتاهی گفت :

-به نظرت مي تونم نبودنم رو جبران كنم؟

براي دلگرمي دادن گفتم:

-اره، اگر تمام سعیتون رو بکنین میتونین راضیش کنین که دلیلتون برای ترك كردن منطقي بوده...مگه اینطور نیست؟

-نمیدونم...فقط میدونم که نباید ولش میکردم .

با لبخند گفتم:

-اشکال نداره. همه تو زندگیشون اشتباه میکنند. شاید از دیدنتون خوشحال شه، از اینکه پیداش کردین...پیداتون کرده!

-اون...اون هیچ وقت دنبال من نگشته!

نگاش کردم. صداس پر از غم شده بود و چشماش خیس از اشک .

-خب، اگر این حالتون رو ببینه اونم پشیمون میشه از اینکه چرا دنبالتون نگشته!

زمزمه زیر لبش رو نشنیدم. برگشت و به بیرون خیره شد. دلم براش سوخت...حس کردم زیادی تنهاس !

-تو باشی میبخشی؟

از فکر بیرون اومدم .

-این که ترکم کنن و بعد چند سال بیان دنبالم؟

اوهومی از گلویش خارج شد .

-نمیدونم، شاید اره شایدم!...

دم خونشون پیادش کردم و بعد از کلي تعارف تیکه پاره کردن، ازش جدا شدم و سمت خونه مهرداد اینا رفتم تا ببینم چه خبره و من اینجور بي خبرم.

قسمت ۱۶

با دیدن كبودي پهلوي ليلا خانم، هيني كردم و گفتم:

-چيكار كردين مامان؟ الهي بميرم .

باباي مهرداد با سيني چاي از اشپزخونه بيرون زد و گفت:

-خدا نكنه، اگر اينجور چيزا با مردن خوب ميشد، من روزي صدمبار ميمردم براش!

از این ابراز علاقه بابا خندیدم و گفتم:

-مامان خوش میگذره ها...

لیلا خانم ابرویی بالا انداخت و من از توی سینی چایی برداشتم .

-مهرداد کی میاد؟ به تو نگفته؟

چشم از تلویزیون گرفتم و نگاهی به بابا انداختم .

-نه والا...مگه به شما نمیگه؟

بابا خندید و گفت:

-نه باباجان، معلوم نیست چشه، پاچه همه رو میگیره .

خندیدم و چاییم رو سر کشیدم. بعد از کمی استراحت، رفتم و نهار درست کردم. مشغول میز چیدن بودم که صدای زنگ اومد و بابا داد زد که در رو باز میکنه. سمت یخچال برگشتم و شیشه آب و بطری دوغ رو دراوردم. اینجام اندازه خونه خودمون راحت بود. سه سالی بود که تو این خونه رفت و اومد داشتم و چهارماهه به عنوان عروس اعلام حضور می کردم. میز رو کامل کردم و بقیه رو صدا زدم. نگاهی به سالن انداختم. بابا سعی داشت مامان رو به آشپزخونه بیاره و مهرداد حتی نیومده بود سلام کنه. دلم گرفت...بیخودی قهر کرده بود .

-میخواین نهار رو بیارم اونجا؟ اصلا حواسم نبود .

مامان لنگ لنگ سمت آشپزخونه اومد و گونم رو بوسید .

-الهی فدات بشم، خیلی زحمت کشیدی .

-خدا نکنه، کاری نکردم که .

بابا از کنارمون گذشت و سمت قابلمه رفت. درش رو برداشت و بخار پخش شده توی هوا رو بو کشید .

-چه میکنه این قرمه سبزی عروس پز! یاد بگیر زن...

صدای در اتاق، فرصت جواب رو ازم گرفت. چشم به قیافه درهم مهرداد دوختم که داشت تلویزیون رو خاموش می کرد. ستم اومد و از کنارم رد شد .

-سلام، خسته نباشی!

سلامي گفت و بي تفاوت روي صندلي نشست. مامان دست از جويدن لقمه نون كشيد و به من نگاه كرد. بابا با سر پرسيد چي شده و من جوابي نداشتم تا بدم! بهم برخورد...كنارشون نشستيم. بابا براي هممون غذا كشيد...

-دستت درد نكنه دختر...-

لبخند يه وري زدم و خواهش ميكنم آرومي گفتم. بالاخره به حرف اومد و گفت:

-بهتري مامان؟-

ليلا خانم بدون نگاه كردن بهش گفت:

-شكر...-

انقدر بهش نگاه كردم تا چشم تو چشم شديم. حركتي نكرد و منم چيزي نگفتم. خيره خيره نگاهش كردم .

-چرا نميخوريد؟-

مهرداد به خودش اومد و اولين قاشق رو توي دهنش گذاشت. تا اخر غذا لام تا كام حرف نزديم. سر سنگيني منو مهرداد، جو رو سرد كرده بود. با الهي شكري از جا بلند شد و بشقابش رو توي سينك گذاشت .

-ممنون مامان...-

وا رفتم. ميدونست من درست كردم. هيچ وقت قرمه سبزي هاي مامانش رو دوست نداشت و فقط وقتايي كه من درست ميكردم ميخورد .

-ميدوني من درست نكردم كه، ماهر زحمتش رو كشيده .

-حالا هر كي !-

لقمه تو گلوم گير كرده بود و پايين نميرفت. از آشپزخونه بيرون رفت. به زور دوغ، غذا رو پايين دادم. كف دستم از فشار ناخونام درد گرفته بود .

-ناراحت نشو...گمونم شركت به مشكل خورده .

سرم رو بالا اوردم و لبخند زوركي زدم .

غذاي نيمه خوردم رو رها كردم و از جا بلند شدم و از آشپزخونه بيرون رفتم .

بي هوا در اتاق رو باز كردم و به قيافه شوكتش خيره شدم. اخماش توهم گره خورد و گفت:

-بلد نیستی در بزنی؟

-توچی؟ بلد نیستی وقتی برات کاری میکنن تشکر کنی؟

-شاخ غول رو شکستی آخه! وظیفه بود .

از حرص لرزیدم .

-که اینطور...از این به بعد یادم میمونه بابت وظایف تشکر نکنم .

برو بابایی گفت .

سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم .

-چته تو؟

از لای دندوناش غرید:

-من چمه؟ یا تو که هر کاری دلت میخواد میکنی؟

اخمام بیشتر از قبل گره خورد .

-همچین میگی هرکاری انگار دارم گناه میکنم .

-اره داری گناه میکنی. این شهر پر آدمه، چرا تو باید بری یه پیرزن رو جا به جا کنی؟ بره راننده شخصی بگیره .

-میدونی كمك چیه؟

بی حوصله روی تخت دراز کشید و دستش رو روی چشماش گذاشت .

-نه فقط تو میدونی فرشته مهربون.

اینجوری فایده نداشت. الان نمیشد حرف بزnm. عصبی از اتاق بیرون زدم. در رو محکم کوبیدم و سمت دستشویی حرکت کردم. یکم آب سرد، التهاب درونم رو کم میکرد. مشتم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. یکبار، دوبار، سه بار...

شیر رو بستم. با صدای در، بازش کردم و به صورت درهم بابا لبخند زدم .

-فکر کردم خون دماغ شدی!

خندیدم و دستمال های توی دستش رو گرفتم .

-دیگه انقدرم ناز نازی نیستم .

ولي بودم...همینقدر لوس و ناز نازی!

-چشه حالا؟

از دستشویی بیرون زدم و گفتم:

-چند روز پیش بحثمون شد، از همون ناراحته .

-بیخود کرده پسره...

و قدمی برداشت تا سراغش بره که بازوش رو گرفتم. مشکلات ما بود، نمیشد که همه دخالت کنن توش !

-نه، نرید. خودش میاد بیرون .

زیر لب ذکرې گفت و سمت آشپزخونه رفت. منم دنبالش راه افتادم تا میز رو جمع کنم .

تا شب هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد. درستش این بود که شب برم خونه و خودم رو کوچیک نکنم وقتی مهرداد باهام قهره، ولي لایلا خانم بهم نیاز داشت. مهرداد همونجور سرسنگین بود و حتی نمک های بابا نتونست یکم از اخماش رو باز کنه. حوصلم سر رفته بود و شب، بدون شام خوردن خودم رو دست رخت خواب پهن شده روی زمین سپردم، حتی منتظر مهرداد هم نشدم و به خواب رفتم.

قسمت ۱۷

با حس تکهون خوردن چیزی توی موهام، هوشیار شدم. هوا تاریک و روشن بود .

تکونی خوردم که دست مهرداد رو زیر سرم حس کردم. گفت:

-بیدار نمیشی؟

حقش بود جوابش رو ندم. به خاطر رفتار اخیرش ازش دلگیر بودم.

شونه ای بالا انداختم و خمیازه ای کشیدم .

-باید بریم خونه. امروز تخت و کمد رو میارن. اگر بهار امروز مرخصی بگو بیاد تا دست تنها نباشی!

و دستش رو از زیر سرم کشید بیرون و بلند شد .

خمیازه ای کشیدم و سرجام نشستم .

-نه نیست .

بی حرکت و ایستاد و گفت:

-پس چیکار میخوای کنی؟

-مگه خودم فلجم؟

با تعجب گفت:

-من و بگو به فکر توام!

جوابش رو ندادم و بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت دستشویی حرکت کردم .

در حال بستن موهام، جلوی آینه قدی هال بودم که بابا از در خونه وارد شد و سلام بلند بالایی کرد .

-به به عروس، چرا بیداری بابا؟

لبخندی زدم و سلام دادم. نون و پلاستیک پنیر رو از دستش گرفتم و همینطور که سمت آشپزخونه میرفتم، گفتم:

-اخره باید بریم خونمون، امروز تخت رو میارن، باید اونجا باشیم .

که اینطوری گفت و سرگرم چیدن وسایل صبحانه شد.

آخرین لقمه پنیر رو با چایی قورت دادم و بلند شدم .

-دست شما درد نکنه .

مهرداد توی درگاه آشپزخونه قرار گرفت و گفت:

-بریم؟

گوشی و کیفم رو از روی کانتربرداشتم و سری تگون دادم .

-حداقل مادر یه چیزی میخوردی .

مهرداد لیوانی برداشت و شیر توش ریخت. با خرما قلوپی ازش خورد و گفت:

-دیره، یارو یه ربع دیگه میرسه و ما هنوز اینجاایم .

مامان دیگه چیزی نگفت. گونش رو بوسیدم و گفتم:

-مرسي بابت همه چي. ما نهار ميگيريم ميايم .

بابا سريچ گفت:

-نه بابا نميخواه، خودم يه چيزي درست ميکنم حالا .

مهرداد خنديد و ليوان خاليش رو آب کشيد. در حين خدافظي گفت:

-پس من با اورژانس و آتش نشاني هماهنگ ميکنم .

بابا ضربه محکمي پشتش زد و گفت:

-گمشو پدر سوخته...منُ مسخره ميکني؟

-من غلط بکنم...خدافظ!

و از خونه بيرون زد و منم دنبالش روونه شدم.

روي روکش سلفوني مبل ها نشسته بودم و به کار بقيه نگاه ميکردم. بهار خودش زنگ زد و گفت که براي کمک ميايد .

مهرداد دست به کمر جلوم وايستاد و گفت:

-خب...بگو چي رو کجا ميخواي بزاري تا بگم بيرن تو همون اتاق .

با اخم بلند شدم و سمت اتاق رفتم .

-تخت رو بزارن اينجا...دراور رو هم کنارش .

چرخيدم تا از اتاق بيرون برم که بازوم رو گرفت و گفت:

-اخمات چرا تو همه؟ دست پيش گرفتي؟

-خير تو اين مدت تو الكي ناراحت بودي...ولي از قصد منو ناراحت كردي! منم عين خودت ...

-حالا باشه، من ديگه نميتونم قهر بمونم. بسه ديگه!

سعي کردم نخندم...مي دونستم آخرش خودش ميايد آشتي مي کنه .

-سه روزه واسه من قيافت رو کشيدي توهم، جلو مامانت اينا ديروز دق کردم، بعد ميگي بسه ديگه؟ سه روزم تو تحمل کن!

با ابرو هاي بالا رفته گفتم:

-يعني ميخواي قهر بموني؟ تو؟...عمر! به ساعت نکشیده اخمات وا ميشه .

با حرص گفتم:

-نشونت ميدم .

از اتاق بيرون رفتم. مرد با سر و روي خيس از عرق جلوم وايستاده بود و كسب تكليف مي كرد .

بعد از نصب تخت، مهرداد تا پايين باهاشون رفت تا پولشون رو بده .

نگاهي به اطراف انداختم. بيشتر كارمون چيدن ظرف ها بود كه اونو به بهار سپرده بودم .

چشمم به كاور دريچه كولر خورد. نردبون رو از كنار در آوردم و زير كولر تنظيم كردم .

با بسم اللهی، از ش بالا رفتم و شروع كردم به كندن چسبائي دورش. همين طور كه مشغول كندن بودم مهرداد صدام زد. تا اومدم جواب بدم، يادم افتاد قرار بود باهاش قهر باشم. پس اخمام رو كشيدم تو هم و با جديت به كارم ادامه دادم. صداش نزديك تر شد .

-ماهوور...رفتي پايين؟

و در اتاق رو باز كرد. نردبون كه درست پشت در بود، تكون بدي خورد و كج شد. همون لحظه مهرداد آستينم رو كشيد و نردبونم از زير پام در رفت و روي زمين افتاد. جيغي زدم و روي زمين نشستم .

-ديوونه چرا درو باز كردي؟

با چهره بهت زده و عصبي گفتم:

-تو نبايد بگي پشت دري؟ احمق اگر ميوفتادي اينم پرت ميشد روت من چه غلطي مي كردم؟

چشم غره اي به قيافه قرمز شدمش رفتم .

دستم و ول كرد و از اتاق بيرون زد .

-به خدا بعضي كارات رو آدم نميدونه به حساب چي بزاره .

بلند شدم و لباسمو صاف كردم .

-الان وقت قهر بود؟

-خب حالا. بهتر...نگران شدي حالم جا اومد. حقت بود .

چشماتش از تعجب گشاد شده بود. سمتم اومد و انگشت اشارش رو به طرفم گرفت .

-بين ماهي...وای به حالته بخوای از فردا دست بزاري رو نقطه ضعفم و این مسخره بازیا رو دراري. نکن و بزار اگر روزي خدایي نکرده چیزيت شد باورم بشه...

این ماهي گفتنش يعني من آشتي ام! لبخند زدم. صدای زنگ در، فرصت حرف رو ازم گرفت. بهار بود و از همین لحظه رسماً کارمون شروع شده بود.

قسمت ۱۸

آخرین لباس رو هم تا کردم و توي کشو گذاشتم. خودم رو روي تخت پرت کردم و دراز کشیدم. يك هفته کامل علاف چیدن وسایل بودیم. مامان و مهرداد توي هال بودن و من حتي نا نداشتم تا اونجا برم. يه ماه بیشتر تا عروسي نمونده بود و استرس داشتم .

مهرداد وارد اتاق شد و با دیدن قیافه وا رفتم، گفت:

-خسته شدیا...

و کنارم نشست. دستش رو توي موهام فرو کرد و پیشونیم رو بو*سید .

-بیچاره مامان، از صبح داره میشوره و میسابه .

لبخندي زد و کنارم دراز کشید. سمتش رفتم و سرم رو روي بازوش گذاشتم .

-دیگه تموم شد...کارت هارو هم با ماهان میبریم پخش میکنیم و...

خندیدم. واقعا داشتم میرفتم سر زندگي خودم! خونه نو...وسایل نو...لباساي نو...با مهرداد!

-چیه، میخندي؟

-کي فهميدي دوسم داري؟

همین طور که دستش نوازش وار تو موهام حرکت مي کرد، گفت:

-از وقتي یادمه دوستت داشتم .

-جو نده دیگه! راستش رو بگو...

-جدي ميگم، از همون لحظه اي كه اومدي تو مغازه ماهان و من براي اولين بار ديدمت...از همون جا بود كه ازت خوشم اومد. هي رفتم و اومدم تا ببينمت! تا بالاخره با ماهان صميمي شدم و منو آورد تو اكيپتون! اون موقع هايي كه من اصلا تو اين فاز ها نبودم، اون از من خوشش ميومده. عجيب حس خوبي بود كه تو دلم جريان پيدا كرده بود.

-چطوري تحمل كردي پس؟! اين همه مدت؟

-خب من اون موقع هيچي نداشتم. بابات قطعا دختر به من نميداد. واسه همين وايستادم تا پولام جمع و جور بشه، كارام راه بيوفته و بعد بياي سراغت!

-نترسيدي از دستت برم؟

تو چشمام خيره شد. يه چيزي تو نگاهش بود كه نمي فهميدمش! با انگشت روي ابروم كشيد كه با آرامش چشمام رو بستم. نفسش رو توي صورتم فوت كرد و با صداي آرومي گفت:

-چرا ترسيدم...هنوزم مي ترسم .

صداش بم شد و لرزيد. چشمام ناخداگاه باز شد و برق چشماش منو گرفت. ضربان قلبم بالا رفته بود .

گونه زبرش رو بو*سيدم و از جا بلند شدم. با چشماش دنبالم كرد...

-من ول كنت نيستم آقا مهرداد...تا آخر بيخ ريشتم! با لباس سفيد ميام و...

ادامه جملم رو قطع كرد و لب زد:

-دوست دارم...

سيني چايي رو از روي كانتر برداشتم و سمت هال رفتم. بابا و ماهان مشغول پشت نويسي كارت ها بودن و مهرداد هم با لپتابم ور مي رفت. بهار اون سمت عكس هاي خودش رو از توي دوربين انتخاب مي كرد و مامان تو گوشي گشت ميزد. لبخند زدم...چي از اين بهتر كه آرامش تو تك تك لحظات زندگيم موج مي زد و همه دور هم جمع بوديم .

سيني رو روي ميز گذاشتم و كنار مهرداد نشستم. بهار دوربين رو جلوي چشمش گرفت و گفت:

-ماهور حاضري؟ سه...دو...يك!

و عكس گرفت. از جاش بلند شد و طرفم اومد .

-عجب عکسي گرفتم ماهور...باريکلا به خودم!

دوربين رو از دستش کشيدم و عکس رو نگاه کردم. قشنگ شده بود. موهاي فِرم دورم ريخته بود و سنم کمتر نشون میداد. مهرداد لبخند خسته اي زده بود و موهاش روي پيشونيش ريخته بودن. هر دومون قشنگ افتاده بوديم .

با خنده دوربين رو دستش دادم و گفتم:

-اره بيا ترشي نخورده يه چيزي ميشي .

نشگوني از بازوم گرفت. ماهان نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-نمیگي؟

بهار با گيجي لب زد:

-چيو؟

ماهان چشم و ابرويي براش اومد که کنجکاو تر شدم .

-چيو نمیخواي بگي؟

توجه بقيه هم جلب شد. بهار با خجالت توي مبل فرو رفت که ماهان بلند خندید و گفت:

-بابا مگه چيه؟ جرم که نکرديم بهار جان، فقط بچه دار شدیم .

اولش که متوجه نشدم ولي با صدای جیغ مامان، تازه معني حرفش رو درك کردم و با ذوق بازوي بهار رو کشيدم و گفتم:

-حامله اي؟

اوهوم آرومي گفت که پرسيدم:

-چند وقته؟

-ماه سوممه!

حرصي از لاي دندونام گفتم:

-عوضي الان بايد بگي؟ ميزاشتي سر زا میگفتي...

مهرداد با خنده منو عقب کشید و به بهار تبریک گفت. اشك تو چشمم جمع شده بود...

با ذوق سمت ماهان رفتم و بعد بابا بغلش کردم .

-بابا شدي واقعا؟

با خنده دستي به پشتم کشید و گفت:

-اره دیگه، ایشالله دايي شدن خودم .

چشم به مهرداد دوختم که ایشاللهي لب زد. مامان از ذوق نمي دونست چیکار کنه. بهار رو چند باري بوسید و بعد به آشپزخونه رفت تا اسپند دود کنه.

قسمت ۱۹

چشمم به ساعت خورد؛ ساعت ده بود و مهرداد هنوز بیدار نشده بود. کلافه لیوان چاییم رو آب کشیدم و از آبچکون آویزون کردم. بابا به سرکار رفته بود و مامان از صبح توي تره بار دنبال سبزي آش مي گشت. نگاهی به سفره پهن شده و کره اي که توي ظرف شناور بود، انداختم. دستام رو با پایین لباسم خشک کردم و با قدم هاي محکم سمت اتاق رفتم. زمزمه آروم مهرداد، از سرعت قدم هام کم کرد. تا دستم سمت دستگیره رفت، صدای مهرداد هم بلند شد و من هم پشت در وایستادم .

-از الان اومده چیکار؟یه ماه قرار وبال ما باشه که چي بشه مامان؟

ابروهام بهم گره خورد و اسامي از جلو چشمم رد شدن تا بفهمم منظور مهرداد کیه!

-مامان...من نمیدونم میخوای چیکار کنی ولي توجیحش کن حرف اضافه نزنه. غیر از خودمون قرار نیست کسی این قضیه رو بدونه!

ذهنم بیشتر درگیر شد .

-نه نگفتم...قرار هم نیست چیزی بدونه .

...

-نه اینجوري بهتره.

دیگه طاقت نیاوردم و وارد اتاق شدم. مهرداد با قیافه درهم، روی تخت يك نفره اتاقم نشسته بود و با پا، به بالش کنارش ضربه میزد. با دیدنم از جا بلند شد و بعد از خداحافظي کوتاهی تلفن رو روی تخت پرت کرد .

-چيزي شده؟

كلافه دستي توي موهاي بهم ريختش كشيد و با لبخند الكي گفت:

-نه عزيزم، تو كي بيدار شدي ؟

دروغ مي گفت. كناره هاي پيشونيش و زير چشمش عرق كرده بود و اين يعني عصباني شده و استرس داره .

-اگر چيزي شده بگو. مامانت خوبه حالش؟بابات...

بازوم رو سمت خودش كشيد و توي بغلش افتادم. دستاش رو دورم حلقه كرد و گفت:

-همه خوبن...صبح بخير نگفتي!

-حس مي كنم چيزي هست كه نمي خواني بگي...

نفس عميقي كشيد و گفت:

-كسي خونه نيست؟ ميشه برم دوش بگيرم؟

چشم به قيافه ملتمسش دوختم. اره آرومي لب زدم كه از جلوي چشمم محو شد و منم تو دريايي از شك و ترديد غرق شدم.

ساعت نزديك دوازده بود كه ليلا خانم زنگ زد و با كلي التماس، مهرداد رو راضي كرد تا براي شام به اونجا بريم. مثل اينكه زن عموي مهرداد به طرز غير منتظره اي از خارج به ايران برگشته بود و مهرداد از صبح كه اين قضيه رو فهميده بود با خودش سر جنگ داشت. انقدر درگير بود كه من حتي جرات سوال پرسيدن هم نداشتم ولي مشخص بود كه چندان از اين مهمون ناخونده راضي نيست.

توي نيمچه ترافيك بوديم و مهرداد بي حوصله به هر ماشيني كه ميرسيديم، بوق ميزد و غرغر مي كرد .

-حالا چرا انقدر كلافه اي؟

نيم نگاهي انداخت و گفت:

-چون حوصلشون رو ندارم .

خنديدم و گفتم:

-مگه قراره آويزون تو باشن؟ خونه بابات اينان ديگه، بعدم زن عموت چيكار به تو داره؟

پوفي كرد و چيزي نگفت.

-حالا چرا تنها اومده؟ مگه عموت و دختر عموت براي عروسي نميان؟

با صداي خفه اي گفت:

-چرا نزديكاي عروسي ميان. اين هوله از الان اومده...

و بعد داخل کوچشون پيچيد و جلوي در ترمز زد.

دستي به مانتوی طوسي رنگم کشيدم تا خوب به نظر برسم.

در آسانسور باز شد و مهرداد زنگ رو فشرد. ليلا خانم با روي خوش، هردومون رو به داخل دعوت كرد. با چشم اطراف رو ديد زدم تا بلکه زن عمو رو ببينم. كيفم رو کنار مبل گذاشتم و روش نشستم .

-كجاس؟

ليلا خانم چشم غره اي رفت و گفت:

-تو اتاقه...اخمامت باز كن .

نگاهي به قيافه اخموي مهرداد انداختم .

-از صبح كه بهش زنگ زدين همينجوري قيافش .

مهرداد نگاه عصبانيی بهم انداخت و با صداي در، حرفش رو خورد .

از جا بلند شدم و به سمت اتاق چرخيدم؛ اما با ديدن زني كه توي چهارچوب در قرار گرفته بود، چشمام تا آخرين درجه گشاد شد و دهنم از تعجب باز موند. افسانه با خوشرويي سمت مهرداد رفت و باهاش احوال پرسي كرد. نگاهي به من كه از تعجب لال شده بودم، انداخت و به سرعت سمتم اومد .

-واي سلام عزيزم...

سريع بغلم كرد و گونم رو بوسيد. در همين حين کنار گوشم لب زد:

-لطفا جوري رفتار كن كه من رو نميشناسي!

و طرف ديگه گونم رو بوسيد و ادامه داد:

-نميخوام بفهمن تهران بودم...لطفا.

و از بغلم جدا شد. چشمم به مهرداد افتاد که با اخم نگاهم می کرد. از حالت شوکه خارج شدم، لبخند کجی به صورت افسانه زدم و سلام آرومی زمزمه کردم. اون هم خوشحال، رو به لیلا خانم گفت:

-وای ماشالله، از عکسش خیلی ناز تره! هزار الله اکبر...

و دستش رو روی بازوم کشید و من همچنان عین مجسمه وسط هال ایستاده بودم .

-خوبی ماهور جان؟

به زور چشم از افسانه گرفتم و به لیلا خانم دوختم که نگران نگاهم میکرد .

-چیشده دخترم؟

و چشم ابرویی اومد. به خودم اومدم، چندباری پلک زدم و قدمی عقب رفتم .

-بله خوبم .

روی مبل نشستم و مهرداد هم کنارم قرار گرفت. چشمم ناخداگاه سمت افسانه رفت که طبق معمول همیشه آراسته و زیبا لباس پوشیده بود. سعی کردم کمی عادی تر باشم. تکونی خوردم که مهرداد زیر گوشم گفت:

-چرا اینجوری نگاش میکنی؟

سمتش برگشتم و به چشماي منتظرش خیره شدم. نباید بهش می گفتم؟ این که تو این مدت سرکار بودم و تمام دعوها و جار و جنجال ها سر زن عموش بوده؟ من قرار نبود چیزی رو پنهان کنم .

-مگه...مگه چجوری نگاه میکنم؟

توی صورتم چشم گردوند و حرفی نزد .

-خب چه خبرا زن عمو؟ عمو کی میاد؟

افسانه دستی به روسری ساتن روی سرش کشید و رو به رومون نشست. لبخندی به قیافه وا رفتم زد و رو به مهرداد گفت:

-آخر این ماه با آیلین میان. سلامت رسوندن...

مهرداد سری تکون داد و تشکر کرد .

-خب ماهور جان، از خودت بگو! خوبی؟

لبخندي زدم و گفتم:

-ممنونم، رسیدن بخیر...کي اومدين شما؟

ابرويي بالا انداخت و گفت:

-امروز صبح...يهويي شد که اومدم تهران. يکم کار داشتم براي همين مجبور شدم زودتر مزاحم ليلا جون بشم .

مامان با سيني چايي از آشپزخانه بيرون اومد. مهرداد از جا بلند شد و سيني رو جلوي افسانه گرفت .

نميفهميدم چرا دروغ گفت که صبح اومده! اصلا چرا به اينا نميگه که يك ماهه ايرانه! يا اينکه منو ميشناسه...

از جا بلند شدم و با عذرخواهي کوتاهي به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. شالم رو پشت در آويزون کردم و

مانتوم رو از تنم بيرون کشيدم. با صداي تقه در، دست از کار کشيدم و بفرماييد آرومي گفتم .

افسانه وارد اتاق شد و در رو بست. کامل سمتش چرخيدم و منتظر نگاهش کردم .

-ميدونم ماهور جان تو شوکي ولي من...

-مجبورم کردين دروغ بگم...چرا؟

ستمم اومد و گفت:

-نميخوام چيزي از کارام بفهمن .

ابروهام گره خوردن و تعجب کردم .

-مگه چيکار ميکنين؟

مستقيم به چشمام خيره شد. مردمک چشمش از اشك برق زد و گفت:

-گفتم که، اومدم دنبال يه گمشده. فقط لطفا نگو که من رو ميشناسي .

-اخه چرا؟ اينا که کاري به شما ندارن. من نميفهمم دليل اين کاراتون رو...

و خنده عصبي کردم. ترسيده بودم...

نچي کرد و گفت:

-عزيزم، چرا رنگت پريده؟

-من خوبم، فقط دلیل این دروغتون رو نمیفهمم... شما یه ماهه من رو سر کار گذاشتین. میدونستین من عروس برادرشوهرتونم و هیچی نگفتین. چرا؟

هیسی گفت و نزدیکتر شد. من هم قدمی عقب رفتم و به کمد پشت سرم خوردم .

-من...من الان نمیدونم چي باید بگم .

-راستش رو...

اخم کرد و گفت:

-من دروغ نگفتم...

دستم رو جلوي دهنم مشت کردم و گفتم:

-چطور میگی دروغ نگفتی؟ منو میشناختی! دنبال چي میگردی واقعا؟

-دنبال یه گمشده. چندبار بگم؟

صدای در بلند شد و مهرداد وارد اتاق شد. افسانه با هول سمتش چرخید و مهرداد با شك نگاهی بین ما انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

افسانه دست های لرزانش رو توي هم گره زد و با استرس گفت:

-نه گوشیم زنگ زد، اومدم ببینم کیه!

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد .

مهرداد در رو بست و بهش تکیه زد .

-چي میگفتی؟

-هیچی .

-داشتی حرف میزدی...

عصبی لباس توي دستم رو روی زمین پرت کردم و گفتم:

-چته تو از صبح به همه شك داري؟ يعني چي كه چي ميگفت؟ اگر قرار بود تو بشنوي جلو روت حرفش رو ميزد نه اينكه بياد تو اتاق .

سمتم اومد و گفت:

-چي ميگي تو براي خودت؟ شك چي؟ بعدم تو ده دقيقم نيست ديديش چه حرف خصوصي دارين كه جلوي من نميتونه بزنه؟

كلافه سمت در هولش دادم و گفتم:

-مهرداد گير نده برو بيرون من لباس عوض كنم. برو...

و از اتاق بيرونش كردم. پشت در نشستم و سرم رو روي زانو هام قرار دادم. هيچ جوهره سر در نمياوردم اين زن چرا داره دروغ ميگه. مگه گمشدش كيه كه انقدر مخفيانه دنبالش مي گرده؟ هر چي بيشتر فكر مي كردم، گيج تر ميشدم. هيچ چيز باهم جور نبود. زني كه ماه پيش اتفاقي تو خيابون ديدم و سوارش كردم، زن عموي شوهرم بوده. زني كه دنبال گمشدشه، به دروغ هممون رو سركار گذاشته... به من يه جور ميگه و به بقيه طور ديگه. سرم درد گرفته بود... صداي ظرف و ظروف بيرون، معلوم مي كرد كه وقت شام شده. از جا بلند شدم و لباسم رو پوشيدم. دستي به مو هام كشيدم و سعي كردم عادي تر باشم تا ته و توي قضيه معلوم شه.

قسمت ۲۰

مهرداد روي مبل نشسته بود و بي تفاوت شبكه ها رو بالا و پايين ميكرد. صداي زمزمه مامان و افسانه خانم از داخل آشپزخونه ميومد .

مامان با سيني چايي از آشپزخونه بيرون زد و كنارمون جا گرفت .

-بچه ها چايي هاتون سرد نشه .

لبخندي زدم و تشكر كردم .

افسانه مردد كنارم نشست. كمی خودم رو كنار كشيدم تا راحت باشه .

-آيلين و باباش هفته ديگه ميان. بيچاره آيلين دلش ميخواست همراه من بياد اما نشد. خيلي دلتنگتون بود .

مهرداد كه بي تفاوت تلويزيون رو نگاه مي كرد، پوزخندي زد و سرش رو پايين انداخت. مشكلي كه بين اون و خانواده عموش بود رو درك نمي كردم. نه دربارش حرف ميزد و نه حلتش مي كرد .

صدای گوشی افسانه بلند شد. عکس دختر زیبایی با خنده ای از ته دل، روی گوشی روشن و خاموش میشد. موبایل رو از روی عسلی کنارم به دستش دادم که یهو با ذوق گفت:

-وای الهی فدات شم. ببین لیلا چه حلال زادس...

و شروع به صحبت کردن کرد. خندم گرفته بود...از ده تا جمله ای که می گفت، نه تاش قربون صدقه بود. از کنارش بلند شدم و لیوان چایی مهرداد رو جلوش گذاشتم. همینطور که کنارش میشستم، بغل گوشش زمزمه کردم:

-اخماتو باز کن...چته تو؟

نچی کرد و قلپی از چاییش خورد.

-اه داغه که...

خندم گرفت.

-من گفتم الان بخور؟ گذاشتم برات که سرد شد بخوری.

افسانه از کنارمون بلند شد و با جیغ و داد سمت اتاق رفت تا راحت تر صحبت کنه.

-سرم رفت به خدا...

-زشته...بیچاره هربار اومد حالت رو بپرسه اخماتو کشیدی تو هم روتو کردی اون طرف.

-بهتر...مشاق هم صحبتی باهاش نیستم.

لیلا خانم چشم و ابرویی اومد و گفت:

-تمومش کن بره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یکی به منم بگه جریان چیه؟ این همه ناراحتی از کجا آب میخوره؟

-تو بگو دنبال چی میگردی؟

با اخمای درهمم گفتم:

-منشاء این اخمات...

پوفي کرد و حرفي نزد .

-چيزي نيست عزيزم. مهرداد كلا با اخلاقي زن عموش کنار نمياد .

شونه اي بالا انداختم و ديگه سوالي نپرسيدم. از طرز رفتار مهرداد و جواب هاي ليلا خانم معلوم بود كه دلشون نميخواست راجب اين قضيه توضيحي بدن. منم بيخيال شدم و خودم رو با تلويزيون سرگرم كردم.

قسمت ۲۱

چند روزي گذشته بود. چند روزی كه با رفتار هاي مهرداد تلخ و سخت گذشته بود كه به كل داستان سازي هاي افسانه براي پوشوندن دروغش رو فراموش كرده بودم. صبح افسانه خبر داده بود كه دختر و همسرش از تركيه راه افتادن و چند ساعت ديگه ميرسن .

با صدای زنگ آيفون، افسانه به سمتش پرواز كرد و سريخ دكمه رو فشرد. از صبح، مثل عروسك هاي كوكي، دور تا دور خونه چرخ ميزد و انتظار خانوادش رو مي كشيد. ليلا خانم، لبخندي به عكس العملش زد و گفت:

-چشمت روشن افسانه جان .

افسانه با ذوق نگاهی به هر دومون انداخت و گفت:

-دلت روشن...-

بالاخره در باز شد و مهمون ها از راه رسيدن. افسانه، از هول، همون جلوي در دخترش رو توي آغوش كشيد و بو*سه بارونش كرد. عموي مهرداد كه بي نهايت شبیه برادرش بود، وارد خونه شد و با خنده گفت:

-مام هستيم ها...-

آيلين با صورتي سرخ از تقلا، از بغل مادرش فرار كرد و رو به روي من ايستاد. صورت زيبايي داشت و تقريباً هم قد و قواره خودم بود. چشماي كشيده و مژه هاي پرش، ارثيه مادرش بود و قدش هم قطعا به خانواده پدريش رفته بود. لبخندي زدم و با خوشرويي بهش دست دادم .

-سلام عزيزم. خوش اومدي، من ماهورم..-

اون در عوض لحن گرم من گفت:

-سلام، ممنون .

و دستم رو فشرد و سریع سمت لیلا خانم برگشت. با تعجب به رفتنش خیره بودم که عموي مهرداد مقابلم قرارگرفت. به خودم اومدم و گفتم:

-سلام، خیلی خوش اومدين...

لبخند گرمي زد و جوابم رو داد. درست برعکس دخترش...

لیلا خانم، با خوشرویی مهمون هاش رو سمت هال هدایت کرد و هر دو مشغول پذیرایی شدیم.

ساعت نزدیکی یازده شب بود و من با دلشوره، روی تخت نشسته بودم و چشم از تلفن برنمیداشتم. سابقه نداشت مهرداد انقدر دیر بیاد و از طرف دیگه هم جواب تلفن نده. عموش از صبح، بیست باری سراغش رو گرفته بود و من عین ربات، هربار گفته بودم "شرکته".

بالاخره، اسمش روی صفحه موبایلم روشن و خاموش شد. با دلخوری جواب دادم:

-معلوم هست کجایی؟ چرا خبر نمیدی آدم نگران نشه...

بدتر از من، بدون سلام و با حرص گفت:

-وقتی رد می کنم و جواب نمیدم یعنی دستم بنده، نمیدونی؟

اینم جواب چند ساعت تو خماری بودنم بود.

-حالا کجایی؟ همه منتظر تواییم...

-شامتون رو بخورین، من دیر میام.

-دیر تر از این؟! حالا کجا هستی؟ حالت خوبه؟

عصبی داد کشید:

-سر قبرم... لا اله الا الله. برو ماهور بعدا بهت زنگ میزنم...

و قطع کرد. هاج و واج مونده بودم و گوشی توی دستم لق می خورد. اولین باری بود که تو این مدت اینجوری عصبی سرم داد می زد. معلوم نبود تو این چند روز چی شده بود که جرات نداشتم دو کلمه باهاش حرف بزنم. مثل بچه ها، کج خلق شده و بهونه های بنی اسرائیلی می گرفت.

بابای مهرداد وارد اتاق شد و گفت:

-چیشد؟ جواب نداد؟

سرفه ای کردم تا صدام باز بشه. بابا انقدر تیز بود که صدای گرفته از ناراحتیم رو تشخیص بده .

-گفت نمیاد... ما شاممون رو بخوریم .

بابا سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم و دنبالش روونه شدم.

با صدای زنگ در، دستام رو خشک کردم و از آشپزخونه بیرون زدم. آیلین آیفون رو زد و من هم سمت در ورودی رفتم .

با دیدن صورت خسته و چشمای قرمز، دلخوری یادم رفت و لبخند زدم .

-خسته نباشی...

اون هم لبخند خسته ای زد و دستم رو فشرد. کمی کنار رفتم تا بیاد تو و در رو ببندم که آیلین سمت مهرباد اومد و توی بغلش فرو رفت. تند و تند، بو*سه های محکمی روی گونش نشوند

سر جام خشک شده بودم. سنگینیم روی در افتاد و با صدای بدی بسته شد که خودم از جا پریدم. مهرباد نگاهی بهم انداخت و دستاش رو از دور کمر آیلین باز کرد. توقع این رفتار آیلین نداشتم. نه به اون خشکی اول، نه به این صمیمیتی که خرج مهرباد می کرد .

مهرباد بی توجه به قیافه شوکه من، سمت بقیه رفت و مشغول احوال پرسی شد. چشمم به آیلین افتاد که با لبخند نگاهم می کرد...قطعا کج شدن لباس به معنای پوزخند نبود!

سعی کردم فکر های منفی رو از خودم دور کنم و حساس نباشم...با رفتن مهرباد به اتاقش، من هم به آشپزخونه رفتم با سینی چای به هال برگشتم. مهرباد روی مبل نشسته بود و حواسش به من نبود. دست دست کردم تا شاید بخواد سینی رو از من بگیره، چون عادتش بود؛ اما تکون نخورد. چایی رو تعارف کردم آخرین لیوان رو جلوش گذاشتم و کنارش نشستم .

بالاخره دخترعموش به حرف اومد و گفت:

-چه خبر مهرباد جان؟ کارا خوب پیش میره؟

باز دم عمیقم رو به بیرون فوت کردم. نمی تونستم جلوی اخم رو بگیرم...دیگه عشوه واضح تر از این؟ صدای نازک شدش و دستی که توی موهای خوش رنگش می کشید روی مخم رفته بود .

مهرباد دستش رو پشت گردنم به مبل تکیه زد و گفت:

-عالي، همه چيز اوکيه! هم خونه، هم سالن و...

آيلين الکی لبخند زد و بعد با جدیت گفت:

-منظورم شرکته...

مهرداد جواب سرسري بهش داد و من پرسيدم:

-شام خوردي؟

ليوان خالي چاييش رو دستم داد و گفت:

-نه ولي به جاش چايي مي خوام...لطفا .

از جا بلند شدم و گفتم:

-اول پاشو بيا شام بخور، بعد بهت چايي هم ميدم .

ناچار از بقيه عذر خواهي کرد و دنبالم روونه شد. روي صندلي ميز نشست و براش لوبيا پلو کشيدم. کاسه ماست و بشقاب سبزي رو جلوش گذاشتم و رو به روش نشستم. با ولع شروع به خوردن کرد .

-خب، چه خبر؟

شونه اي بالا انداخت و قاشق پري رو ستم گرفت .

نگاهي به صورت خستش و بعد دست رو هوا موندش انداختم .

-بخور ديگه...

قاشق رو توي دهنم فرو کردم .

-من شام خوردم. تو بخور...

از جا بلند شدم تا براش دوغ هم بيارم. چشمم به آيلين خورد که خيره نگاهمون مي کرد. توجهي نکردم و بطري دوغ رو جلوش گذاشتم. منتظر بودم حرفي بزنه...مثل يه عذرخواهي ساده بابت عصبانيتش.

انگار ذهنم رو خوند که دستم رو گرفتُ گفت:

-بابت اون موقع ببخشيد .

خودم رو زدم به اون راه...

-کدوم موقع؟

دوباره سرجام نشستم و تکیه دادم .

-داد زدم...عصبانی بودم، توهم هی زنگ میزدی...دیگه از کوره در رفتم .

-اون وقت علت این عصبانیت چند روزت چیه؟

لیوان دوغی ریخت و به عقب تکیه زد .

-چند روزه؟ من که خوبم!

با ابروهای بالا رفته بهش خیره بودم که ادامه داد:

-درگیرم یکم...چیزی نیست که تو توش دخیل باشی .

با خنده گفتم:

-عروس منم اونوقت تو درگیری با خودت؟

-می ترسم اذیتم کنی اخه...

خندم بیشتر شد، اما سنگینی نگاهی به مرور محوش کرد .

-من اذیتت نمیکنم ولی یه سری چیزا هست که منو داره اذیت می کنه .

-چی؟

با چشم و ابرو سمت چپ رو نشون دادم و آروم زمزمه کردم:

-مثلا نگاه های خیره دختر عموت که از وقتی اومدی قفله رو ما. البته رو من که نه، روی تو!

هول شد و چشم از آیلین گرفت.

-پاشو...شام زیاد خوردی توهم زدی .

-خودتم میدونی توهم نیست. نگاه می کنه دیگه !

بشقاب و لیوانش رو توی سینک گذاشت .

-پس زیادی حساس شدی!

گوشه آستینش رو کشیدم و گفتم:

-حساسم نیستم .

کلافه شده بود. سمتم چرخید و دستش رو روی پشتی صندلی گذاشت و سمتم خم شد. فاصلمون خیلی کم بود. میخواستم به عقب هولش بدم که فهمیدم هنوزم آیلین نگاهش به ما خیرست .

-حالا میگی چیکار کنم؟ برم بگم ببخشید میشه به من و زنم نگاه نکنی؟ بعدشم بعد دو سال تازه من رو دیده...رو اومدم، بر و بازویی به هم زدم .

مشت محکمی به شکمش زدم .

-خودشیفته. انقدر هندونه زیر بغل خودت نزار...

ابرویی بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت.

درحال شستن ظرف های میوه بودم که افسانه وارد آشپزخونه شد و با لحن شرمنده ای گفت:

-توروخدا ببخش، همه زحمت ها رو دوش تو افتاده. کاش میزاشتی آیلین بیاد کمکت .

لبخندی زدم و دستام رو خشک کردم .

-دست شما درد نکنه. آیلین هم خسته راهه، بهتر بود استراحت کنه .

سری تکون داد که پرسیدم:

-کاراتون چی شد؟ گمشدتون...

هیس بلندی گفت و با ترس به اطراف نگاه کرد. علت حساسیت هاش رو نمیفهمیدم .

-کسی هنوز چیزی نمیدونه!

به کانتر تکیه دادم و با خنده گفتم:

-من که اخر نفهمیدم چرا انقدر یواشکی کار میکنی .

لبخند لرزونی زد و گفت:

-پیداش کردم...

از ذوق توی صداش، منم به وجد اومدم و با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟ چقدر خوب! تبریک میگم .

چشمات برق زدن. من رو کشید توی بغلش و اروم گفت:

-ارهه...بعد بیست و شیش سال، پیداش کردم .

دستی پشتش کشیدم و ازش جدا شدم. خوشحال بود...از چشمات معلوم میشد .

-خب حالا قراره چیکار کنین؟

-این همه صبر کردم، یکم دیگم صبر میکنم تا اوضاعش مساعد شه. الان موقعیت خوبی نداره که خودم رو بهش نشون بدم .

کنجکاو شده بودم .

-نمیگین حالا این گمشده کیه!؟

مکث کرد و به فکر فرو رفت. دست دست می کرد...دیگه اصراری نکردم و با لبخند از کنارش گذشتم. صدای زمزمه آرومش به گوشم رسید؛ غمگین بود...

-به موقعش بهت میگم!

وایستادم. هیچ وقت نشنیده آدم هارو قضاوت نمی کردم...دلم می خواست بشنوم تا اینکه برای خودم صحنه سازی کنم. شاید داستان افسانه با بقیه فرق می کرد. ولی حتما آدم مهمی تو زندگیش بوده که اینطور غمگین می شد و خودش رو به آب و آتیش می زد. از کنارم رد شد و بیرون رفت. منم برق رو خاموش کردم و راه اتاق مهرداد رو در پیش گرفتم...

قسمت ۲۲

با صدای افتادن و شکستن چیزی از خواب پریدم .

مهرداد با چشمایی که باز نمی شد و صدایی که گرفته بود پرسید:

-چی بود؟

نمیدونم لب زدم که از جا بلند شد و بیرون رفت. شالم رو از روی تخت برداشتم و منم از اتاق بیرون زدم. کسی تو هال نبود...افسانه با قیافه رنگ پریده سمت آشپزخونه دوید .

منم دنبالش راه افتادم. آیلین وسط شیشه خورده ها نشسته بود و دستش رو فشار میداد. چند قطره خون روی سرامیک ها ریخته بود. هیني کشیدم و اومدم سمتش برم که افسانه دستم رو کشید و اشاره اي به پاهام کرد. مهرداد سرگردون توي آشپزخونه دنبال چیزی میگشت. با دیدن شیشه بزرگي نزدیک پاش، جیغ زدم:

-وایستا تکنون نخور...کنارت شیشس!

دمپايي هاي روي فرشي کنار مبل رو سمتش پرت کردم که بقیه هم از اتاق ها بیرون زدن .

افسانه با نگراني از آیلین پرسید:

-خيلي بریده؟

و خودش رو آروم کنار آیلین کشید و مشغول وارسى دستش شد .

مهرداد سریع جعبه کمک هاي اوليه رو وسط آشپزخونه خالي کرد و باند سفیدی ازش بیرون کشید .

-ماهور بتادین رو از توي کمد بده .

دمپايي هاي بزرگ بابا رو پام کردم و سمتشون رفتم. صدای خورد شدن شیشه ها زیر پام دلم رو ریش می کرد.

آروم از روشن رد شدم و دنبال قوطي سبز رنگ بتادین گشتم .

-بهتر نبود بریم دکتر؟

آیلین با صدای گرفته، فین فینی کرد و گفت:

-نه خوبم...فقط میسوزه .

با حرص بیشتری، وسیله ها رو جا به جا کردم تا پیداش کنم که صدای داد مهرداد بلند شد و گفت:

-چیکار میکنی؟ بجنب دیگه!

دستم از حرکت وایستاد و سمتش چرخیدم.

مامان سریع گفت:

-چرا داد میزنی؟ خب شاید اونجا نیست...

مهرداد پووفی کرد و عصی کنار پام رو نشون داد و گفت:

-اونو نمی بینی اونجا؟

و نگاهی به صورت گریون آیلین انداخت و دستش رو توی دست گرفت و فشرد. موهایی جلوی صورت آیلین رو کنار زد. پلکم از حرص پرید...

انگار گلوئی من زیر دستش بود. داشتم خفه میشدم... این دومین باری بود که بی دلیل و اینطور عصبانی سرم داد میزد. به ظرف بتادین خیره شدم که پشت ستون کابینت بود. برش داشتم و به دست مهرداد دادم.

بی حرف از آشپزخونه بیرون زدم و به دستشویی رفتم. دلیل کاراش رو نمی فهمیدم. گنگ شده بود و چیزی رو بروز نمی داد. از همه بدتر، دستپاچه شدن هاش بود که اذیت می کرد. درست مثل الان...

چشمام قرمز بود و رگ کنار شقیقم از عصبانیت نبض میزد.

دیشب تا صبح، خواب به چشمم نیومده بود. هر کاری کرده بودم تا به چیزی فکر نکنم، نشده بود! جور نبود... رفتارای آیلین عادی نبود. آخر با خودم گفتم شاید آیلین حس یکطرفه ای به مهرداد داشته و الان با دیدنش، دوباره فیلس یاد هندستون کرده؛ اما رفتار مهرداد هم موجه نبود. الان من رو داشت. مطمئنا اهل خیانت نبود که بخواد به دختر عموش فکر کنه. اونم زمانی که من هستم... به عنوان زنش! اما این دختر خطر محسوب میشد، نمیشد؟ سرم رو تکیه دادم تا افکار مزخرفم از بین برن... نه، هیچ خطری وجود نداشت... مگه الکی بود؟ من زن مهرداد بودم... اصلا از این ها مهم تر، مهرداد آدم دروغ گفتن نبود، اما آیلین... انگار دلش رو به دریا زده بود و بی فکر جلو می رفت. مهرداد رو می بوسید بدون اینکه به من فکر کنه. دست مهرداد رو می گرفت و با عشو می خندید، بدون اینکه حواسش به اطراف باشه.

این اتفاقات برای یه شب زیاد بود، نبود؟ برای منی که تا به حال ندیده بودم کسی انقدر به مهرداد نزدیک بشه، ناراحت کننده بود.

به صورتم تو آینه خیره شدم. پوزخند زدم... خون از کنار لبم تا زیر چوئم رفته بود و من غرق بودم تو حال خودم. لباس و شالم خونی شده بود، مثل همیشه!

دستم رو زیر آب سرد گرفتم و مشتی به صورتم پاشیدم. خون پخش شد و با قطره های آب توی روشویی ریخت...

زشت نبودم... مشتی دیگه آب پاشیدم. موهام از آیلین بلند تر و خوشگل تر بود، حالت فر داشت. مطابق سلیقه مهرداد... دوباره صورتم رو شستم. حالا درسته که من از اون ریز تر بودم و اون خوش هیکل تر، ولی مهرداد زن بغلی و ریزه دوست داشت. دوباره مشتم رو آب کردم. خون پاک شده بود... از مژه هام آب میریخت و برای اولین بار دیدم که چقدر بلندن! حتی بلند تر از مال اون...

حسادت بود... حسادت و حساسیت که از دیشب به جونم افتاده بود. نتونستم هضمش کنم! هر چه قدر کلنجر رفتم نشد قورت بدم بغضم رو... سخت بود! یاد شیوا و حساسیت هاش افتادم. حالش رو یه شبه درک کردم... تازه فهمیدم چی میگه! ولی باز اون می دونست که بین من و علی چیزی نیست؛ اما من چی از آیلین میدونستم؟ مهرداد به کنار... از دختر عمویی که یهویی پیداش شده بود و بی پروا به مهرداد نگاه می کرد، بی محابا ابراز احساسات می کرد، چی می دونستم!؟

شیر رو بستم و با دستمال صورتم رو خشک کردم. ابروهای رنگ شده ام رو صاف کردم و لبخند لرزونی زدم... نه من زشت نبودم... اگر مهرداد میخواستش که سراغ من نمیومد. اگر چیزی بود که به من می گفت و علاقم نمیکرد. چون می دونه چقدر از دروغ بدم میاد... خبر داشت که متنفرم از فهمیدن قضیه ای که باید بهم میگفتن و نگفتن! از بی رحمی و تو خماری موندن...

از دستشویی بیرون اومدم. دخترک روی مبل نشسته بود و مادرش آروم باهاش حرف میزد. دستش رو با باند سفیدی بسته بود و چشم بسته به حرفای افسانه گوش می داد. مهرداد لیوان آب تو دستش رو نصفه روی کانتیر گذاشته بود و به زمین خیره بود. مامان متوجهم شد و سمتم اومد:

-الهی بمیرم... تو چرا خون دماغ شدی؟

و به لباسم اشاره کرد .

چشمم به مهرداد بود که به سرعت سرش بالا اومد. دلم میخواست به اون چشماي بی رمق و رنگ زردش پوزخند بزنم. گمونم خودش فهمیده بود که بد کاری کرده. از آشپزخونه بیرون زد .

-تو دیگه چت شد؟

کاش اینجوری نمی گفت. این بار از حالت چشماش دلم نلرزید. معلوم نبود نگران منه یا خراش دست آیلین! سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم. سرم گیج می رفت. همینجوریش سر عادت ماهیانه بودم، خون زیادی ازم رفته بود؛ حالا اینم بهش اضافه شده بود .

کنار پام زانو زد .

-ماهوور... چت شد؟ عصبی شدی باز؟

لیلا خانم با لیوان آب قندی وارد اتاق شد .

-الهی بگردم، خون دیدی حالت بد شد؟

میخواستم لیوان رو بدم مهرداد. اون حالش بدتر از من بود...

به تصوراتش لبخند زدم و لیوان رو ازش گرفتم. از ضعف، کل آب قند رو یه ضرب سر کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

-بریم دکتر؟

لیلا خانم بیرون رفت و من با صدای لرزونی گفتم:

-برای من یا دست دختر عموت؟

برای چند لحظه خیره ام شد .

-چی میگي تو؟ چرا انقدر حساس...

بی حوصله لب زدم:

-اره حساس شدم. بایدم بشم...

-ماه‌ور خواهش می کنم این قضیه رو کش نده .

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-برای همین چشم دیدن افسانه و خانوادش رو نداری؟ بابت همون قضیه ای که داری ماست مالیش

میکنی؟! چیزی بینمتون بوده؟!

بهت توی چشمش بیداد کرد .

روی تخت دراز کشیدم. تکون نمیخورد و به جای خالیم چشم دوخته بود...

اشک تو چشمم حلقه زد... چرا به جای این همه بازی با کلمات، با یه "نه" خیالم رو راحت نمی کرد؟ چرا نمی

گفت چرند نگو؟ فقط هی تکرار می کرد حساس نباش .

چشمم رو بستم اشک پشت پلکم موند. از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و من فهمیدم...

تیز بودم یا اینا خیلی تابلو؟ به خدا که خودش، خودش رو لو داد...

کاش می گفت نه! همین یه کلمش رو باور می کردم... انقدری بهش اعتماد داشتم که حتی از حالت چشمش

بفهمم ولی... نگفت! نه خودش رد کرد، نه چشمش !

حقیقت چي بود که تو یه نصفه روز فهمیدمش؟ نصفه روزم نه! از چهار تا حرف و نگاه و بغل و... چقدر زیاد بود. چطور مي گفت حساس نشو؟ تقصیر خودش بود و گرنه من یه دستي زده بودم .

انقدر فکر کردم و خیال بافتم که چشمام گرم شد و خوابم برد...

قسمت ۲۳

توي اتاقم مشغول گوش کردن به آهنگ و ادیت عکساي بهار بودم .

همینطور که تو حال و هوای خودم چرخ میزدی و با آهنگ بلند بلند میخوندم، مامان وارد اتاق شد و يك راست سمت کامپیوتر رفت. به سختي آهنگ رو قطع کرد و با اخم گفت:

-کري تو؟ دو ساعته دارم صدات میزنم!

لبخندي زدم و گفتم:

-جانم! چیشده؟

چشم غره ای رفت و همین طور که به سمت هال حرکت میکرد، گفت:

-اون گوشیتو یه نگاه بنداز که گداری! مهرداد چند باري بهت زنگ زده .

چشمم به صفحه روشن گوشیم افتاد که روی دراور میلرزید. بلند شدم و سمتش رفتم. عکس مهرداد روش افتاده بود. عکسي که توي روز تولدم دوتايي باهم انداختیم... دست دور گردنم انداخته بود و با لبخند به دوربين خیره شده بودیم. از یادآوری اون روز، لبخندي زدم و جواب دادم .

-بله...

-عليك سلام. هیچ معلومه کجایی؟

-سلام. تو اتاقم بودم، نشنیدم صدای گوشیم رو!

صدای ناراحتی رو تشخیص داد و چند لحظه ای سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم .

-امشب پیام دنبالت بیای خونه ما؟

-نه، کار دارم .

کلافگیش رو میتونستم حس کنم؛ مثل دستي که الان لای موهاش می کشید و با چشماي بسته تو دلش ناسزا بهم می گفت .

-چيزي شده؟ ناراحتي چرا؟

پوزخندي زدم و روي صندلي جلوي آيينه نشستم .

-چه عجب پرسيدي!

چيزي نگفت و منتظر توضيح من بود .

-منتظر نباش كه من حرف بزنم، اوني كه بايد سر صحبتو باز كنه، تويي!

-چيزي براي تعريف وجود نداره ماهور، هر چي تو ذهنت راجب منو آيلين ساختي...

-مهرداد من از دروغ حالم بهم ميخوره! اگر چيزي بوده بگو و تمومش كن. نزار خودم بفهمم و تنهائي راجبش تصميم بگيرم .

عصبي داد زد:

-د بخاطر واسه همين كاراته كه چيزي بهت نميگم ديگه !

نفسم تو سينم گير كرد و وا رفتم .

-تو...تو فكر كن يه چيزي بوده و تموم شده. حالا ميخواي چيكار كني؟

آروم و با صداي گرفته گفتم:

-يعني چي؟

با لحن آرومي گفتم:

-بيام دنبالت بريم بيرون؟

نه آرومي گفتم و گوشي رو قطع كردم. ديگه نميتونستم باهاش حرف بزنم. دستي به صورتم كشيدم و سرم رو بالا گرفتم. تو اين اوضاع اصلا حوصله خون دماغ شدن رو نداشتم.

بسته قرصم رو از توي كشو بيرون كشيدم ولي با ديدن بسته خالي آه از نهادم بلند شد .

سمت تخت رفتم و لپتاب رو بستم. ذهنم قفل كرده بود و هنوز تو شك حرفش بودم .

نمیشد جلوي افکار منفيم رو بگیرم. از دیشب تا الان همه رابطه ها رو بين آيلين و مهرداد مرور کرده بودم ولي دلم میخواست همش يه توهم مسخره باشه. براي اولين بار دلم میخواست مهرداد سرم داد بزنه و بگه دیوونه شدي و الکی براي خودت داستان ساختی؛ ولي مثل اینکه ترسیده بود حرفي از حقيقت بزنه .

صدای گوشيم بلند شد و اين بار، خاموشش کردم. دستي به موهام کشيدم و با گیره بالاي سرم، محکمشون کردم. کلافه بودم...نمیدونستم باید چیکار کنم! باورش سخت بود. از طرفي هم اصلا دلم نمیخواست بدون توضيح، عکس العملی نشون بدم؛ اما از طرف ديگه مي ترسيدم. میترسيدم انقدر موضوع جدی باشه که نشه جمعش کرد...که نشه زد به در بیخيالي و ازش گذشت .

صدای آيفون، منو از عالم خيال به واقعيت کشوند .

صدای ماهور گفتنای مامان، وادارم کرد بلند شم .

باز کردن در اتاق، مساوي شد با دیدن مهرداد وسط هال خونه! از سرعتي که داشت تعجب کردم ولي به روي خودم نیاوردم. مامان توي صورتم دقيق شده بود و منتظر واکنشم بود .

تو اين دو سه روزه، شك کرده بود که بينمون شکرابه ولي سوالي نپرسیده بود. مگه میشد من تو خونه باشم و تو طول روز با مهرداد تلفني ساعت ها حرف نزدم؟

سلام کردم و خوش امد آرومي گفتم. اونم براي حفظ ظاهر، لبخند عميقي زد و رو به مامان گفت:

-اومدم که با اجازتون ببرمش چند روزي پيش مامان .

مامان سري براي مهرداد تکون داد و گفت:

-اجازش دست شماست. بفرمایید!

مهرداد با لبخند پیروزمندانه اي سمتم اومد و بازوم رو توي دستش فشرد .

-خب عزيزم. بيا تا کمکت کنم وسايلت رو جمع کنی!

و من رو داخل اتاق کشيد و در رو بست .

-بازوم كبود شد....

از لاي دندوناش غريد:

-به درك...درضمن، بار آخره گوشي رو روي من قطع میکني و خاموشش میکني!

بي حرف روي تخت نشستم که عصبي گفتم:

-نشنيديم بگي باشه!

-منم نشنيديم عين آدم بهم توضيح بدي .

-ميخواستني قطع كنني تا بشنوي. الان سريع وسايلت رو جمع كن بيا بريم خونه ما. مامانم واسه شام منتظرته .

سرم رو با جمع كردن لپتاب گرم كردم و بدون نگاه كردن بهش گفتم:

-نميام. بيخود اومدي...

-ماهوړ منو عصباني نكن! پاشو بریم .

از جام بلند شدم و از كوره در رفتم و بي توجه به بلندي صدام گفتم:

-دست پيش ميگيري که چيو ثابت كنني؟ قطع كردم که قطع كردم! از اين به بعد همين كارو ميكنم چون لياقت آدمي دروغگو همينه. قرار بود چي بگي؟ يه مشيت چرت و پرت ديگه که بين ما چيزي نبوده و تو حساس شدي! معلوم نيست چه خبر بوده که حتي جرات نداري جلوي خانواده عموت ظاهر بشي. من خر رو بگو از اون شب دارم خودخوري ميكنم که چيزي نيست، ولي تو مياي واسه من شاخ و شونه ميكشي که چرا گوشي رو قطع كردم؟ تو که هنوز دلت پيشش گيره که نميدوني چطوري باهاش رفتار كنني و نگاهت رو كنترل كنني، غلط ميكني مياي سراغ يكي ديگه! من...

محكم تخت سينم كوبيد و گفتم:

-خفه شو تا بدتر از اين نكردي كارو!

با شدت روي تخت پرت شدم و سرم گيج رفت. از عصبانيت ميلرزيدم و ديگه كنترل اشكام دست خودم نبود. دست لرزونم روي دهنم قفل شد تا صدام بيشتر از اين بيرون نره .

-خاك بر سر من که همچين تصويري تو ذهن تو دارم، خاك بر سر من!

مامان بعد از تقه اي وارد اتاق شد و گفتم:

-بچه ها، چتونه شماها؟ صداتون تا توي حياط مياد .

سرم رو پايين انداختم. دستم رو زير بينيم كشيدم و فحشي به خودم و اين مريض مزخرفم دادم .

مامان مشغول آروم کردن مهرداد بود و متوجه من نشده بود. بلند شدم تا دستمالي از روي دراور بردارم که از شدت سرگیجه دو زانو روي زمین افتادم. بازوم کشیده شد و نگاهم به صورت نگران مامان و مهرداد افتاد. گوشام به شدت سوت مي کشیدن و تصویرشون جلو چشمم تاب میخورد .

مامان دستمال هاي توي مشتم رو زیر بینیم گرفت و من صدایی نمیشنیدم ..چند باري محکم پلك زدم .

مهرداد دست زیر بغلم انداخت و بلندم کرد و روي تخت نشوندم. باز و بسته شدن لب هاي مهرداد رو میدیدم ولي صدایی به گوشم نمی رسید. چندباري به صورت یخ زدم کوبید اما انقدر حالم بد بود که رمق نداشتم جوابش رو بدم. انگاري تمام فشار این چند روز خون شده بود و از بینیم تصمیم داشت بزنه بیرون! مامان به صورتش کوبید و با گریه چیزی رو به مهرداد گفت. از سرما لرز به تنم نشست که مهرداد دست زیر زانوم انداخت و بلندم کرد و منم چشمام بسته شد.

قسمت ۲۴

بوي الكل تو بینیم پیچیده بود و خنکي مایح سرم رو توي رگ دستم حس مي کردم. چشمام رو به سختي باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. پرده هاي آبی رنگ اطرافم خبر از بخش اورژانس نزدیک خونه رو میداد. دستم رو به سر سنگین شده و دردناکم کشیدم .

پرده کنار رفت و مامان با چشماي خیس از اشك و تسبیح به دست سمتم اومد .

-الهي قربونت بشم من. اخه چرا اینجوري مي کني با خودت...

دستي به زیر چشمش کشید و الهي شکري لب زد .

-به..دامادت بگو!

-بزار بیاد، ببینم دلت میاد سرزنشش کني یا نه!

-چم شده بود؟

-مثل دفعه پیش...دوباره افت فشار و!...

دوباره پرده کنار رفت و این بار مهرداد بود که با سر و وضعي داغون سمتم اومد. جلوي لباسش خوني و موهاش بهم ریخته شده بود. حق رو به مامان دادم. کي دلش میومد تو چشماي قرمزش خیره شه و ازش گله کنه؟ لعنت به من و این عاشق شدنم که حتي حرفم نمیتونستم بزنم .

دست سردم رو گرفت و بوسید .

-خوبی؟

دل واموندم لرزید و سری به معنای اره تگون دادم. الان وقت لجبازی باهاش نبود. من که مثل اون بی رحم نبودم که اذیتش کنم...میدونستم انقدر روی خون دماغ شدن من حساسه که الان خودشم سرم لازمه .

لبخند خسته ای زد و گفت:

-سرمت که تموم بشه مرخصی!

میدونستم الان فقط دلش میخواد یه چیزی بگه! دلش حرف زدن میخواست. وگرنه من که کارم خون دماغ شدن بود، میدونستم کی از بیمارستان مرخص میشم .

-دکتر گفت فشارت روی هفت بوده! گفت باید قرصات رو عوض کنی .

پرستار این بار کامل پرده رو کنار زد و با خنده گفت:

-دختر تو که همه بیمارستان رو خون خالی کردی. چت شده بود؟ تو آفتاب بودی؟

بی حوصله نه آرومی گفتم که ماما جایی من جواب داد:

-نه یه بیماری نادره که بچم دچارشه! عصبی یا مضطرب که بشه خون دماغ میکنه .

پرستار خنده ای کرد و همین طور که سرم رو از دستم میکشید گفت:

-پس ببین چقدر این آقای شفیع عصبانیت کرده که اینطوری خون دماغ شده بودی!

و خودش دوباره به جملش خندید. مهرباد چشم غره ای بهش رفت که سریع به سلامتی گفت و مرخصم کرد .

چسب روی ساقم رو محکم تر کردم و آروم بلند شدم. دمپایی های لنگه به لنگه رو پام کردم و گفتم:

-اینارو مهرباد آورده، نه؟

ماما خندید و مهرباد گفت:

-من اون لحظه انقدر هول شدم که نگاه نکردم چی اوردم برات .

-یکیش مال منه یکیش مال بابام. یعنی واقعا تشخیص ندادی!؟

خندید و کمکم کرد و ایستم. هنوز یکم سرگیجه داشتم ولی چیزی نگفتم و دنبالشون روونه شدم.

مهرباد کیسه داروها رو روی پام گذاشت و ماشین رو روشن کرد .

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم. ضبط رو روشن کرد و اهنگ ملایمی توی ماشین پخش شد.

روزا مثل قبل قشنگو آروم نیست

یادت رفتم به همین آسونی

منو بدجوری له کردی خانومی

هنوز دلم گیره کاش نرم

یه گوشه افسرده باز منم

اصلا نمیشه باورم

نیومدی روز آخرم

نمیخوام این شهرو از اینجا میرم

بعد تو همیشه آخرش اونکه بی رحم تره برد

بعد من هرکی حالمو می پرسه

خب بگو رفت بگو مرد بگو بی عرضه بود

بگو همه چیشو داد رفت بگو صداشو نشنیدنو داد زد

بگو روزای خوبمون به باد رفت بگو

بگو همه چیشو داد رفت بگو صداشو نشنیدنو داد زد

بگو روزای خوبمون به باد رفت بگو

با بغض و حرص چشمام رو باز کردم و ضبط رو خاموش کردم. نگاهی به مهرداد انداختم که با تعجب به کارام خیره شده بود .

-چی بگم بهت که...

مامان لا اله الا الله بلندی گفت مجبورم کرد ساکت باشم. نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم. امروز همه چی دست به دست هم داده بودن تا اوضاع رو خراب تر بکنن .

چند لحظه بعد، مهرداد ماشین رو کنار کشید و عصبی پیاده شد .

مامان با ناراحتی گفت:

-چرا اینجوری می کنی ماهور؟

با ناله اسمش صدا زد و دستی به صورتم کشیدم. بغضم سر باز کرد و به گریه افتادم. ماما کمی جلو اومد و دستم رو توی دستش گرفت. با دست دیگش اشکام رو پاک کرد و آروم گفت:

-کاش به جای این همه فکر و خیال، این همه عصبانیت، بشینی و آروم باهاش حرف بزنی! بدون جبهه گیری...
-باهات حرف زده؟

-مامانش همون اوایل سر بسته یه چیزایی به من گفت...

-چرا بهم نگفتی پس؟

-چون باید مهرداد برات توضیح میداد. نه من و لایلا خانم...

به صورت آرومش نگاه کردم که ادامه داد:

-الانم داری فقط خودت و مهرداد رو اذیت میکنی! هزار بگذره...

-قرار نبوده چیز پنهونی بینمون باشه .

در ماشین باز شد و مهرداد با دوتا لیوان آب انار روی صندلیش نشست. بوی سیگار تو شامم پیچید. خیلی به ندرت سیگار میکشید، انقدری که حتی یادم می رفت از این کارام میکنه.

لیوانی دستم داد و رو به ماما گفت:

-ببخشید من یادم رفت بپرسم چی دوست دارین! اگر نمیخواین برم...

مامان لبخندی زد و با تشکر کوتاهی لیوان رو ازش گرفت.

ذره ای از آبمیوم خوردم که خنکیش حال رو بهتر کرد .

لیوانم رو سمتش گرفتم که صدای گرفتش گفت:

-خودت بخور. من دیگه سیر شدم!

و پوزخند واضحی زد .

-باشه حالا تو یکم بخور...

نمیخواهم اترومی گفت و راه افتاد.

بعد از پنج دقیقه دم خونه ترمز زد و گفت:

-من میرم خونه. تو کاری نداری؟ حالت خوبه دیگه؟

مامان پیاده شد تا در خونه رو باز کنه .

-اینجوری نرو، مامانت هول میکنه. بیا برو حموم بعد...

-نمیخواه...الان حوصله حموم ندارم .

کمی دست دست کردم و بعد گفتم:

-می خواستم بگم...

منتظر با چشمای قرمزش نگاهم کرد. باز هم لعنت به دلم فرستادم و زمزمه کردم:

-نرو الان! یکم دیگه بمون .

-که بیشتر حرف بارم کنی و...

-تو هنوز یه توضیح بدهکاری. پس بیخودی مظلوم نمایی نکن!

ماشین رو خاموش کرد و سمتم برگشت .

-الان بهت توضیح میدم که بدهکارت نباشم. اره، حق با توه! من و آیلین چند سال پیش باهم نامزد بودیم،

هم دیگه رو هم دوست داشتیم؛ ولی نشد که باهم بمونیم. جواب آزمایشامون می گفت نمیتونم بچه دار

باشیم...اونم زد زیر همه چی و رفت! خیلی راحت تر از این جمله من...منکر همه علاقه شد .

اینارو میگم که باز چهار روز دیگه غش نکنی و بگی تو نگفتی که دوستش داشتی! اره داشتم ولی الان همه

چیز فرق کرده. الان تو کنارمی...انقدر عوضی نیستم که وقتی کسی تو فکرم باشه برم سراغ یکی دیگه! موقعی

که اومدم جلو و باهات یه رابطه رو شروع کردم، فقط تو بودی و تو! درسته که آیلین رو نمیتونم فراموش کنم ولی

دلیل همیشه هنوز دوستش داشته باشم. علاقم به تو با همه حس های دنیا فرق داره...هر چی تا الان بینمون

بوده همش پاک بوده. بدون هیچ فکر و خیالی. من به تو دروغی نگفتم فقط ترسیدم که واقعیت رو بگم و تو

عکس العمل خاصی نشون بدی. میدونم اشتباه کردم ولی باور کن که...

فین فینی کردم و گفتم:

- اگر دوستش نداري پس رفتاراي اخيرت رو پاي چي بزارم؟! حتي آهنگاتم تغيير کرده .
- من فقط دارم با خودم مي‌جنگم تا گذشته يادم نيايد .
- به چشماي خستش نگاه کردم. به موهاي درهم و بهم ريختش...به ته ريش نا مرتبش!
- روز اول بهت گفتم که گذشتت برام مهم نيست. حتي الانم برام اهميت نداره که آيلين كجاي قلبت رو تصرف کرده، اما...كارايي كه كردي باعث شد جور ديگه اي فكر كنم .
- حق بده كه نخوام گذشته جلو چشمم زنده شه!
- اگر قاطي اون گذشته حسي نباشه، دليلي نداره بخواد زنده شه و دوباره جلو چشمت نبض بزنه .
- جاي من نيستي تا بفهمي...
- خالي شده بودم. شايد نميتونستم چند روزي رو با اين قضيه کنار بيايم ولي خيالم از بابت مهرداد راحت شده بود .
- دست به صورتم كشيد و اشكام رو پاك كرد .
- الان فقط تويي ماهور. انقدر حسم بهت عميقه كه تونستم جلوي نبض اون ته مونده احساس يك طرفه آيلين رو بگيرم! كه خفش كنم تا گند نزنه به زندگيم. خواهشا خراب نكن اين روزامونو...
- باورش داشتم. ميدونستم رو هوا حرف نميزنه! لبخندي زدم كه جلوتر اومد .
- ديگه گريه نكن...نميخوام هيچ وقت ديگه اي روي تخت اون بيمارستان لعنتي ببينم!
- پلكي زدم كه پيشونيم رو بو*سيد. تو لذت بو*سش غرق بودم كه چيزي محكم به شيشه كنارم خورد .
- جيخ آرومي زدم و برگشتم. ماهان با اخماي درهم نگاهم ميكرد و چيزي از اون طرف مي گفت كه نميشنيدم .
- در رو باز كردم كه محكم به پاش خورد و دادش به آسمون رفت .
- ديوونه رواني، نمي بيني پشت درم؟
- اينم تقاص ديد زدنت بود. بي ادب...
- با چشماي گشاد شده گفتم:

-چقدر تو پرویی. وسط کوچه دل میدی قلوه میگیری بعد طلبکارم هستی؟! جمع کنین این بساط بی حیایی رو!

مهرداد با خنده پیاده شد و گفت:

-اگر کسی نفهمیده بود، با صدای بلند تو فهمید. چه خبرته؟

ماهان با دیدن خون روی پیرهن مهرداد گفت:

-دعوا کردی؟!

-نخیر، خواهرتون باز بینیش نشتی داده!

-خیلی روت زیاده به خدا .

سمت خونه رفتم که بهار با عجله از حیاط بیرون پرید و محکم به من خورد .

آخ بلندی گفتم و دستم رو روی سینم گذاشتم .

-کم قراضه بود خواهرم، زدی داغون ترش کردی .

بهار هینی کرد و گفت:

-الهی بمیرم، درد گرفت؟! خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ این چه سر و ریختیه؟

-بهار جان یکم آرام تر .

بهار با دیدن لباس مهرداد تعجبش بیشتر شد و با نگرانی گفت:

-باز تو حالت بد شده؟! اره؟

ماهان کلافه شد و سمت بهار اومد .

-یعنی ولت کنن تا صبح سوال میپرسی. معلومه دیگه. باز دوباره خودشو لوس کرده، انگشت کرده تو بینیش خون بیاد تا مهرداد نازشو بکشه .

دولا شدم و دمپایی بابا رو از پام بیرون کشیدم و سمتش پرت کردم که درست به همون پای دردناکش خورد. دوباره دادی کشید که صدای مامان از توی آیفون بلند شد .

-چه خبرتونه؟ بیاین تو ببینم!

مهرداد که از خنده قرمز شده بود، سریع لبخندش رو جمع کرد و وارد حیاط شد. منم چشم غره تیزی به ماهان رفتم و بعد از خداحافظی با بهار در رو بستم.

خسته خودم رو روی تختم انداختم و با همون لباسا دراز کشیدم .

-یکم بخوابیم بعد پاشو حاضر شو تا بریم .

با چشماي بسته جواب دادم:

-تو هي بگو بيا! منم بگم نيام. خب؟

لباسش رو مچاله، توي پلاستيك فرو کرد .

-باز چرا؟

همين طور که براي خودش جا باز مي کرد، کنارم دراز کشيد .

-خوشم نمياد بياي ديگه. اصرارم نکن .

با انگشت چتريام رو کنار زد و نزديك گوشم گفت:

-داري ميدون رو خالي ميکنيا. حواست باشه!

با آرنج محکم به شکمش کوبيدم که قيافش از درد جمع شد. سمتش چرخيدم و با تهديد گفتم:

-بين مهرداد، واي به حالته دست از پا خطا کني! فقط کافيه يه حرکت کوچيك ازت بينم تا پوست سرتو بکنم .

با خنده دست دور کمرم حلقه کرد ، باشه آرومي گفت .

قلقلکم اومد و آروم موهاش رو کشيدم .

-يه کاري نکن که بيشترازت دلخور بشم .

-بيشتتر؟ يعني هنوزم...

به چشماش نگاه کردم. خسته و قرمز بودن... بي حال تر از هميشه!

-هنوز که دلم صاف نشده .

دستي به چشمم کشيد و آروم بستشون .

-اونم برات صاف میکنم. الان بخواب...

خواب رفت.

قسمت ۲۵

با رضایت نگاهی تو آئینه به خودم انداختم و لبخند زدم. لباس توری آستین بلند سفیدم، با موهای نیمه باز و بستم، به کل ازم آدم دیگه ای ساخته بود. آرایش کاملاً روی صورتم نشسته بود و رنگ سایه ی قهوه ای پشت پلکم، با رنگ موهام همخونی داشت .

شنبم خانم، راضی از عروس امروزش، اسپندی دود کرد و صلواتی زیر لب فرستاد .

-عزیزم خوشبخت بشی!

-خیلی ممنون. واقعا عالی بود همه چیز...

با لبخند شیرینش ازم تشکر کرد و شغل رو دستم سپرد .

بعد از چند دقیقه، یکی از خانم ها، وارد سالن شد و گفت مهرداد پایین منتظرمه. همه سوت و کل کشیدن و من ذوق زده، دامنم رو کمی بالاتر گرفتم و با خداحافظی از بقیه، چند پله باقی مونده رو پایین رفتم .

مهرداد پشت به من، مشغول واریسی دست گل بود .

وایستادم و لباسم رو صاف کردم...چند قدمی جلو رفتم که از صدای پاشنه کفشم، به طرفم چرخید .

با دیدنم، قدمی به جلو برداشت و چند لحظه ای با لبخند عمیقش، به صورتم خیره موند. نگاهی به سرتا پاش انداختم که امروز تو کت شلوار عروسی، جذاب تر از همیشه شده بود. فاصله بینمون رو پر کرد و با لذت، بو*سه به گونم زد. چشماش برق میزد و لبخندش هر لحظه عمیق تر میشد .

انرژی که بهم داده بود، حالم رو بیشتر از قبل خوب کرد. با تشکر کوتاهی، دست گل رو ازش گرفتم که دستم رو ول نکرد و کمی نزدیک تر اومد. با صدایی آروم گفت:

-احساسات رو یه وقتایی نمیشه با کلمات توصیفش کرد، فقط با قلب احساس میشه! تو که الان درست وسط قلبمی...چه حسی داری؟ قلبت میفهمه صدای منو؟ صدای تپشای نامنظم قلب منو؟

لحظه ای از زمین جدا شدم و به آسمون رفتم. قلبم انقدر با شدت میکوبید که از روی لباس و شنللم معلوم بود. از شیرینی حرفش، کلی قند تو دلم آب کردن و چشمام تر شد .

دستش رو بالا اوردم و روی قلبم گذاشتم. بالا فاصله چشماش رو بست و آروم لب زد:

-پس میفهمه!

نفس لرزونم رو بیرون فرستادم که چشمم به فیلم بردار خورد که از من فیلم میگرفت.

با خنده، همینطور که سمت ماشین حرکت میکردیم، گفتم:

-ای کلک، جمله خودت بود یا برای فیلم گفته بودی؟!

بلند خندید و در رو باز کرد. به سختی نشستم و منتظر جوابش شدم. نگاهی به ساعتش کرد و آروم گفت:

-حیف که وقت نداریم، وگرنه همین الان بهت ثابت میکردم.

با خنده چشم غره ای رفتم که در رو بست و به فیلم بردار اشاره زد تا به سمت تالار حرکت کنیم.

دست های یخ زدم رو توی دست مهرباد گذاشتم و رو به روش وایستادم.

-چرا انقدر سردی؟!

-استرس گرفتم بابا. دویست نفر دارن منو نگاه میکنن!

لبخندی زد و منتظر، چشم به مردی که قرار بود عقد رو جاری کنه، دوخت. مرد سمت من اومد و گفت:

-همون متنی که گفتین رو قراره تکرار کنین؟

-بله.

مرد سری تکیه داد و سمت مهمون ها برگشت. با اشاره به مهرباد و فیلم بردار، سالن توی سکوت محضی فرو رفت و چراغ ها روی ما تنظیم شد.

مرد با صدای بلند و رسا، جمع رو وادار به سکوت کرد و بعد از توضیح کوتاهی راجب عقد، شروع به خوندن متن کرد:

-آقای مهرباد شفیق آیا به طراوت بهاران سوگند یاد میکنی تا همواره آنچه بر خود روا می داری بر همسر خویش روا داری و آنچه بر خود نمی پسندی بر او نیز نپسندی؟! برای او شوئی وفادار و برای فرزندان پدري خردمند و راهگشا باشی؟!

مهرباد دست هام رو محکم تر فشار داد و خیره به چشمای خیس از اشکم گفت:

-سوگند یاد میکنم .

مرد اینبار اسم من رو تکرار کرد و گفت:

-خانم ماهور سرمد آیا به سرسبزی و باروری تابستان سوگند یاد میکنی تا با همسر خویش مهربان و همدل باشی و غرور و احترام او را همواره به جای آوری؟! نیاز او را نیاز خود و در بی نیازی و بی آزی همساز و همگام وی باشی؟!

-سوگند...یاد میکنم .

و بغض بیشتر شد و جاي دستام توي دست مهرداد محکم تر .

-در نزد انجمن مهرداد شفیح، آیا به رنگارنگی پائیز سوگند یاد می کنی تا همواره پشتیبان و یاور وی باشی در شادیها ، غمها ، دارائیهها و ناداری، تندرستی و بیماری و منزلت بانوی خویش را در تنهائی و در میان انجمن چون گوهری یگانه پاس داری؟!

مهرداد با همون لبخند زیبا و صدای مصممش، گفت:

-سوگند یاد میکنم .

-و عروس خانم، در نزد انجمن آیا به سپیدی وپاکی زمستان سوگند یاد می کنی که همواره اجاق گرمی بخش بختتان را روشن و پر فروغ نگه داری و برای او همسری وفادار و برای فرزندان مادری دلسوز و مهربان باشی؟! به خانه ات شادی و گرمی بخشیده و هر آنچه در توان داری را در آذین بندی و پاکی آن به کار گیری؟!

عطر ملایم مردم رو عمیق بو کشیدم و گفتم:

-سوگند یاد میکنم .

مهرداد نفس عمیقی کشید و پلک محکمی زد. لبخند عمیقی به روم زد و با صدای بلندی گفت:

-به نام نامی یزدان، تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان. برای زیستن با تو ، میان این همه گواهان

بر لب آرم این سخن با تو ، وفادار خواهم ماند، در هر لحظه ، در هر جا ، پذیرا می شوی آیا؟

اشک از چشمم جاری شد و بغض ترکید. لب های بهم فشرده مهرداد هم خبر از سد جلوی اشکاش رو می داد. دستی به صورتم کشید و آروم تر گفت:

-پذیرا می شوی آیا؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونم گفتم:

-به نام نامی یزدان...پذیرا می شوم، مهر تو را از جان، هم اکنون باز می گویم میان انجمن با تو، وفادار تو خواهم ماند، در هر لحظه، در هر جا!

پیمان بان با خوشحالی و لبخند، گفت:

-شادباش ما و انجمن را پذیرا باشید.

و بعد صدای دست و سوت جمعیت بلند شد و من تو بغل مهرداد فرو رفتم. محکم به خودش فشارم داد و روی موهام رو بو*سید.

پیمان بان همینطور که در حال گفتن متن پیمان ازدواج بود، بهار با صورت خیس از اشکش سمتون اومد و محکم بغلم کرد.

-الهی قربونت بشم...خوشبخت بشی عزیزم!

فین فینی کردم که به خنده افتاد و کاسه های غسل و حلقه هارو دستمون داد.

وقتی حلقه هارو دستمون کردیم و غسل دهن همدیگه گذاشتیم، همه مهمون ها يك صدا گفتن:

-گواهی می دهیم پیمان بستن شما را .. شادکام و خوشبخت باشید.

و دوباره صدای دست زدن ها بلند شد.

در حال توضیح حال و هوای آرایشگاه برای بهار بودم که چشمم به میز مامان اینا خورد و رنگ پریده صورت بابا و چشمای خیس مامان، حرفم رو قطع کرد. با تعجب از بهار پرسیدم چیشده که اونم جواب خاصی نداد.

مهرداد و ماهان و باقی دوست های شرکت و مغازه، گوشه ای مشغول بگو و بخند بودن و مجلس برای لحظه ای در حال استراحت از رقص و پایکوبی بود.

به سختی از قسمت عروس و داماد پایین اومدم و سمت مامان رفتم.

بابا با دیدنم نگاه عصبی به مامان انداخت و بلند شد.

-جانم بابا؟ چیزی میخوای؟

نگاهی به چشمای قرمز مامان انداختم و صورت درهمش، که توی روسری صورتی خوشرنگش، قاب شده بود.

-چیشده؟ چرا قیافه هاتون اینجوریه؟

بهار با لیوان آبی سمتون اومد و مامان رو مجبور به نشستن کرد .

-شلوغش نکن بابا، مادر دیگه! دلش گرفته تو میخوای امشب بری!

از دلیل خنده داری که بابا برام تراشیده بود، لبخند روی لبم نشست.

-رنگ پریده شما چی؟ بگین دیگه...چیشده؟ به خدا من الان بدتر نگران میشم که...

دستی روی شونم نشست که سمتش برگشتم. افسانه امشب به طور حیرت آوری زیبا شده بود و حتی، چشم من رو هم به خودش خیره می کرد. کت و شلوار کرم رنگ زیبایی به تن کرده بود و موهای قهوه ای رنگش رو به صورت ساده ای بالای سر بسته بود .

-چیزی نیست عزیزم! پدرت راست میگه...مونس جان از همین الان دلتنگت شده!

کمی بینشون چشم چرخوندم تا بفهمم جریان چیه اما چیزی نصیبم نشد .

-برو مامان جونم، برو عزیزم. چیزی نیست...

لبخندی به صورت گریان مامان زدم و ازشون فاصله گرفتم .

دیجی، اهنگ ملایمی گذاشت و نور سالن رو کم کرد. مهرباد سمتم اومد و من رو وسط سالن کشید. یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگش، دستم رو گرفت .

-چه خبره که ماهی من بی حال شده!؟

آهنگ شروع به نواختن کرد و ما هم با ریتمش هماهنگ شدیم .

-نمیدونم، یه چیزی شده که به منم نمیگن!

مهرباد چشم چرخوند و نگاهی به اطراف انداخت .

-همه عادی که...

شونه ای بالا انداختم و سرم رو روی شونش قرار دادم. امشب وقت این معما حل کردن ها نبود .

زمزمه آروم مهرباد دم گوشم، باعث شد چشمم بسته بشه و محو بشم تو صدایی که زندگیم توش خلاصه میشد:

-سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی...

چرخي زدم و ازش فاصله گرفتم. نگاهم به چشماي خيس از اشك آيلين افتاد و دستمالي كه احتمالا جاي من توي دستش داشت ريز ريز ميشد!

مهرداد دستم رو كشيد و توي بغلش پرت شدم. برق چشماش دو برابر شده بودن و انگار كلي ستاره توي سياهي چشماش خاموش و روشن ميشد .

-اكنون اگر از تو دورم به هر جا

بر يار ديگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا...

و بوسه با محبتي به پيشونيم زد. آيلين از جا پريد و صداي بسته شدن محكم در سالن، توي دست و سوت و جيغ جمعيت گم شد.

قسمت ۲۶

خسته روي مبل ولو شدم و كفشام رو هر كدوم گوشه اي پرت كردم.

-واي خدایا دارم میمیرم .

مهرداد، خسته از اتاق بيرون زد و همين طور كه دكمه هاي پيرهنش رو باز مي كرد، گفت:

-بد گذشت!؟

-معلومه كه نه .

پيرهنش رو از تنش كند و ركابيش رو هم دراورد .

-حالا هي بگو من عروسي نمیخوام .

خندیدم، سرم رو به عقب تيكه دادم و چشمام رو بستم .

روي مبل نشست و نزديكم شد. صداي نفس هاش کنار گوشم قلقلكم مي داد .

-پاشو لباست رو دربار، بعدشم بیا من موهات رو باز کنم .

خودم رو روی پاش دراز کردم و گفتم:

-اصلا حسش نیست!

با خنده گفتم:

-الان یعنی چی؟ داری میگی من در بیارم برات؟

-دیگه اونش به تو بستگی داره...که بگیری منظورو یا بری تو کوچه علی چپ .

تاج کوچیک روی موهام رو آروم از سرم باز کرد و مشغول درآوردن گیره های موهام شد .

-بزار اول اینارو باز کنم، به اونم می رسم .

بی حال، هومی گفتم و با چشمای بسته، از آزاد شدن موهام از شر گیره ها، لذت بردم .

نچ نچی کرد و گفتم:

-نگاه کن! چند تا گیره زده تو موهات؟

به گیره های روی میز نگاهی انداختم و گفتم:

-دیگه خوشگلی دردرس داره .

دستش رو آروم بین موهام کشید و تور بلندمم از سرم جدا کرد .

-پاشو بشین تا بند لباستم باز کنم .

بی حرف، با کمکش بلند شدم و نشستم. دستم رو توی موهام فرو کردم و با قیافه درهم تکون دادم .

-تمام موهام شکسته...

حرفی نزد و شروع به باز کردن بند ها کرد. دست گرمش پشت کمرم کشیده میشد و تمام تنم رو مور مور می

کرد. مهرباد موهام رو از روی شونم کنار زد ..

-امشب خیلی خوشگل شده بودی!

با ناز خندیدم و گفتم:

-مگه وقت های دیگه خوشگل نبودم؟

زمزمه کرد:

-تو همیشه بهترین بودی!

سمتش چرخیدم و تو چشماي نیمه بازش خیره شدم که از خستگی قرمز شده بود. لبخندی زد

قسمت ۲۷

آخرین ظرف رو هم توي کابینت جا دادم و بلند، جوری که صدام به بهار که پشت خط بود برسه، گفتم:

-ما هم خوبیم، شما چه طورین؟ فسقل عمه چطوره؟

صدای خَش و ضعیفش توي خونه پیچید و گفت:

-اونم خوبه؛ چیکار میکنی با هفته اول زندگی؟

سمت تلفن رفتم و آیفونش رو قطع کردم. روی کانتر نشستم و خیاری از توي ظرف میوه برداشتم.

-والا فعلا که همه چی امن و امان. زندگی ایده آل و عالی! تا ببینیم خدا چی می خواد ولی تازه به حرف مامان

رسیدم که هر روز میگفت ناهار چی بزارم. واقعا به ظهر که نزدیک میشیم، ذهنم قفل می کنه .

بهار بلند خندید و گفت:

-ما جات خالی ماکارونی داریم.

-نه تازه خوردیم .

-قیمه؟

گازی به خیارم زدم و گفتم:

-اونم خوردیم .

-لوبیا پلو .

-خوردیم!

بهار کلافه پوفی کرد و گفت:

-تو یه هفتس رفتی خونت، چطوری همه غذاها رو درست کردی؟

-دو وعده غذایی داریم دیگه! ناهار، شام .

- خب شام به چیز حاضری، فست فودی چیزی بخورین .
- آفرین اینم فکر خوبیه .
- با راه رفتن چیزی روی تیره کمرم به عقب برگشتم که با دیدن قیافه خندون مهرداد جیغی زدم و از روی کانتر پایین پریدم .
- قهقهه مهرداد بلند شد و صدای ترسیده بهار تو گوشم پیچید که سریع گفتم:
- نترس بابا...این مهرداد...لا اله الا الله! ترسوند منو .
- بی مزه ها. بچم زهرش رفت .
- سری از تاسف برای مهرداد تکون دادم و از بهار خدافظی کردم .
- نمیگی آدم میترسه، هول می کنه یهو؟ اینجوری باید اعلام وجود کنی آخه؟
- اول سلام، دوما اینکه خیلی حال می ده. سوم اینکه...
- واسه من شمارش راه ننداز لطفا. بعدشم دفعه آخرت باشه ها، اصلا...
- هنوز حرفم کامل نشده بود، که مهرداد وارد آشپزخونه شد و سمت اومد. منو تو بغلش کشید و گفت:
- سلام که نمیدی. حداقل بوسمون رو بده این خستگی در بره .
- و بو*س محکمی روی گونم نشوند. لبخندم رو به زور جمع کردم و گفتم:
- خستگی چی؟ نرفته برگشتی که...
- ابروهاش بالا رفت و فشار دستاش رو بیشتر کرد .
- ناراحتی برم!...
- با تعجب گفتم:
- کی؟ من؟ نه والا. اتفاقا بهترم شد. ناهار منو میبری بیرون که اصلا حوصله گاز و آشپزی ندارم.
- بزار یه ماه غذا بپزی بعد بیا گله کن. بد عادت شدی ها...
- قیافم رو درهم کردم و از بغلش بیرون اومدم .
- همینه که هست .

ابرويي بالا انداخت و با لحن شیطنت آميزي گفت:

-جدي؟

نگاهش کردم که ادامه داد:

-الان نشونت میدم .

از نگاهش ترسیدم و با خنده فرار کردم که نزدیک اتاق گیرم انداخت .

با ترس دستام رو به سینش فشردم که گفت:

-چي شد؟ تو که زبونت دو متر دراز بود تو آشپزخونه. حالا الان موش شدي براي من؟

و دستش روي پهلوهام حرکت کرد. هنوز قلقلک نداده، من از خنده غش کردم و گفتم:

-توروخدا...نکن. مهرداد به خدا همه پهلوم كبود ميشه .

بي توجه به حرف من، انگشت هاش رو روي شکم و پهلوم حرکت میداد و من از خنده ضعف مي رفتم. صدای

خندم به جيغ تبدیل شده بود که صدای زنگ در، بلند شد .

مهرداد با صورت قرمز از تقلا ازم جدا شد و گفت:

-خدا دوستت داشت وگرنه...

و عقب عقب سمت در رفت. دستي به چشمم کشیدم و اشك حاصل از خندهام رو پاك کردم. صدای پیرزن

روبه رويي به گوشم رسید و نزدیک تر رفتم .

-پسرم یکم رعایت کنین، من ترسیدم فکر کردم چي شده! گفتم دخترک تنها رو اومدن و بردن...

-حاج خانم چقدر جناییش کردین، ولي چشم. رعایت میکنیم...

پیرزن چند تا نصیحت دیگه کرد که مهرداد با سر پایین افتاده، بله چشמי گفت و قائله رو ختم کرد. در رو

بست، بهش تکیه داد و گفت:

-یعني ما هر بار اومدیم به خوش گذروني کنیم، همه اهل محل فهمیدن .

از یاداوردي روز جلسه مامانش، بلند به خنده افتادم که گفت:

-بابا نخذ الان فکر میکنه ما داریم چيكار مي كنيم .

خندم شدت گرفت که خودشم به خنده افتاد و سمت اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه.

با صدای زنگ گوشی هوشیار شدم و نگاهی به ساعت انداختم. مهرداد رو تکون دادم و گفتم:

-پاشو گوشی توئه!

خمیازه ای کشید و دستش رو از زیر سرم بیرون آورد. با صدای خواب آلودش، جواب داد:

-جانم مامان.

صدای لیلا خانم خیلی ضعیف به گوشم می رسید .

-سلام عزیزم، خواب بودی؟

-سلام. اره خوابیده بودیم .

-اخ اخ ببخشید بیدارت کردم .

دستی به صورتش کشید و گفت:

-نه، اشکال نداره .

-می خواستم بگم بدون چون و چرا امشب شام اینجا باین .

مهرداد نگاهی بهم انداخت که شونه بالا انداختم .

-چه خبره؟

-سلامتیت مادر، شامه دیگه. دعوتت کردم .

-عمو اینام هستن؟

-اره، عمتم هست. خاتونم پس فردا میخواد بره بیا ببینش!

پوفی کرد و کلافه گفت:

-به خدا اگر به خاطر خاتون نبود نمیومدم .

-وا منو بابات چه گناهی کردیم؟ یه هفتس پاتو اینجا نذاشتی!

و مهرداد گوشی رو کمی از من دور کرد و بعد از چند تا بله قطع کرد .

-من تا وقتی تو حرفی نزنم مشکلی ندارم. تو خودت کارو خراب می کنی...

بغلم کرد و سرم رو به سینش چسبوند .

-ذهنتو برای این موضوع مسخره خسته نکن...منم کاری به کسی ندارم .

-پس پاشو برو حموم، شیهه هیلیا شدی. بعدم حاضر شو بریم!

داشتم ازش فاصله می گرفتم که محکم تر فشارم داد و گفت:

-جون تو اصلا تنهایی حال نمیده دیگه .

پرویی نثارش کردم و نیشگونی ازش گرفتم که با خنده، بلندم کرد و آخرم، حریفش نشدم...

قسمت ۲۸

رژم رو تمدید کردم و شالم رو روی سرم صاف کردم. کیفم رو از روی تخت برداشتم و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق، ازش بیرون رفتم .

مهرداد جلوی آینه جا کفشی، مشغول مرتب کردن موهایش بود.

-من آمادم. بریم...

کلید از توی کانتیر برداشتم و کفشام رو پام کردم .

-اجازه بده...

با تعجب نگاهش کردم که کمی دولا شد محکم بو*سیدتم .

-اینجوری نمیشه که، غیرتم کجا رفته!

و اخم تصنعی کرد و از خونه بیرون رفت. هاج و واج وسط چارچوب وایستاده بودم که دستم رو کشید و خودش در رو بست .

-اینجوری نگام نکن که مجبورم دوباره...

با بیرون اومدن پیرزن رو به رویی، حرفش ناقص موند و ازم فاصله گرفت .

سلامی کردم که با خنده گفت:

-جوونای امروزین دیگه...

و با خنده چادرش رو جمع کرد و از پله ها پایین رفت .

مهرداد شوکه منو سمت خودش چرخوند و گفت:

-باور کن این تو خونه چیزی کار گذاشته. وگرنه ما که بی صدا بودیم...

از خنده به عقب خم شدم و گفتم:

-وای خدا...لباتو ببین!

تو صفحه گوشیش نگاهی به خودش انداخت و دستی به پیشونیش کوبید .

لبم رو گزیدم و با خنده از پله ها پایین رفتم.

بعد از حال و احوال با همه، جعبه شیرینی رو روی این گذاشتم و کنار خاتون نشستم .

-الهی قربونت بشم. خوبی؟ بهتری؟

-نمیخواه قربونم بشی! اگر دلت میسوزه برام بیاین ببینمتون دلم وا شه. یه هفتس چپیدین توی خونتون !

مامان یا خنده چایی هارو دست مهرداد سپرد و گفت:

-دیگه خاتون عروس و دومادن!

خاتون آروم ضربه ای پشت دستم زد و جویری که فقط خودم بشنوم گفت:

-بپا بهت نگو هول!

خجالت زده چشمام رو بستم و دستم رو به پیشونیم کشیدم. مهرداد سینی چایی رو جلوی خاتون گرفت که

خاتون با غیض گفت:

-نمی خورم!

-ای بابا خاتون، بد اخلاقی نکن دیگه. حالا که اومدم .

-تو فقط میگی خاتون اینجوری و اونجوری. وگرنه بنده خدا یه هفتس اینجاس نیومدی ببینیش .

مهرداد سمت آیلین که تازه از اتاق بیرون اومده بود برگشت و با دیدن لباساش لحظه ای شوکه شد .

تاب همراه با شلوارك کوتاه و جذبی پوشیده بود که هنوز من، جلوی مهرداد روم نمیشد بپوشم .

خاتون جای مهرداد بهش توپید و گفت:

-از تو بهتره که سالي ماهي به آدم زنگم نميزني!

خندم رو خوردم که از چشم آيلين دور نمودند. مهرداد بي تفاوت ازش رو گرفت و ليوان چايي من و خودش رو روي ميز گذاشت و سريع کنارم نشست .

افسانه سمتم برگشت و با لحنی مهربون پرسيد:

-حالت چطوره؟ خوبي؟

به روش لبخند زدم و جوابش رو دادم .

-خداروشکر. منم خوبم .

سري تکون داد و با اشاره ريزي گفت که دنبالش توي اتاق برم .

مهرداد دستم رو گرفت و با حالت چشم و ابرو پرسيد چيشده که سري تکون دادم و از کنارش بلند شدم .

وارد اتاق که شدم افسانه روي تخت نشسته بود و منتظر به در نگاه ميکرد .

-راستش...به کمکت احتياج دارم .

-چه کمکي؟

-يه روز بايد زحمت بکشي و منو تا يه جايي ببری!

با دو دلي قبول کردم و پرسيدم:

-کاراتون...درست پيش ميريه؟ گمشدتون...

بلند شد و با دستاي سردش دستم رو گرفت:

-خوبه. اتفاقا ميخواوم اون روز برم سراغش. فقط دلم نميخواه تنها باشم. به آيلين هم نميتونم بگم...

شك و حس بدم رو پس زدم و با ذوق گرفتم:

-الهي...ميخوايد بريد پيشش؟ ميشناسه شمارو!؟

با چشماي اشکيش تو چشمام خيره شد و قطره اشکش روي گونش ريخت. دلم براي اين همه بغض و دلتنگي توي نگاهش، لرزيد .

-نميدونم...

بغلش کردم و گفتم:

-نگران نباشین. همه چیز درست میشه .

انگار که منتظر بود تا یکی بغلش کنه، محکم فشارم داد و هق هقش رو توی شونم خفه کرد .

دستی پشتش کشیدم و گفتم:

-گریه نکنین. مطمئن باشین این حالتون رو که ببینم همه این دوریا یادش میره و با همین دلتنگی بغلتون می کنه.

فین فینی کرد و ازم فاصله گرفت. شرمه، زیر چشمش رو سیاه کرده بود. دستمالی دستش دادم و منتظر موندم تا یکم آرام بشه و روی خودش تسلط پیدا کنه .

با لبخند دستی به بازوم کشید و گفت:

-میدونم که نه تو نه مهرداد دل خوشی از من و خانوادم ندارین. مهرداد به خاطر آیلین و تو بابت دروغی که بهت گفتم. ولی باور کن مجبورم بودم، که اگر نبودم...

-دیگه بهش فکر نکنین .

لبخندی زد و با هم سمت در رفتیم. در رو که باز کرد، با دیدن صحنه رو به روم، خشک شدم و سر جام موندم.

در اتاق مهرداد باز بود و آیلین داشت چیزی رو آرام بهش می گفت.

افسانه نگران نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که جلوش رو گرفتم و مجبورش کردم ساکت باشه .

مهرداد کلافه دستی توی هوا تگون داد و گفت:

-تو رد دادی آیلین. میفهمی چی میگي؟ طلاقش بدم؟

آیلین سمتش رفت و گفت:

-من اشتباه کردم...

مهرداد کمی سمتش دولا شد و گفت:

- چون نمیفهمی چی میگي!

آیلین از فرصت استفاده کرد و گردنش رو پایین کشید و ی کرد و دستش رو روی دهنش کوبید. قلبم از حرکت ایستاد و پاهام سست شد .

مهرداد عصبی به عقب پرتش کرد و گفت:

-دفعه آخرته که از این غلط میکنی .

-بوسیدن تو غلط نیست، هیچی با تو اشتباه نیست .

عصبی داد کشید:

-غلطه! وجود من تو ذهنت، فکر، قلبت غلطه. من زن دارم! زنم دوست دارم... بفهم!

روی زمین افتادم و افسانه بازوم رو گرفت. مهرداد متوجه در باز اتاق شد و چشمش به من افتاد .

رنگش به وضوح پرید و سر جاش خشک شد .

افسانه آرام توی صورتم کوبید و صدام زد .

-ماهور...ماهور جان!

به سختی بلند شدم و روی تخت نشستم .

مهرداد وارد اتاق شد و سمتم اومد .

پایین پام زانو زد و نگاه لرزون و نگرانش رو توی چشمم دوخت .

-ماهی...-

پلکم پرید و چشمم از اشک پر شد. دست لرزوندم رو بالا اوردم و گفتم:

-هیچی نگو...-

محکم چشمم رو روی هم فشرد و بلند شد .

آیلین به سرعت از اتاق بیرون زد و از دایره دیدم خارج شد .

خاتون که توی راهرو بود و صدای داد مهرداد رو شنیده بود، با لیوان آبی وارد اتاق شد و گفت:

-الهی بمیرم برات، رنگت کو مادر؟

با همون لرزش دستش، لیوان نیمه پر رو دستم داد و آرام گفت:

-خوبی ؟ بریم دکتر؟

صدای خفه شدم رو از گلو آزاد کردم و گفتم:

-خوبم، یکم سرم گیج رفت فقط. برید تا بقیه نفهمیدن...

خاتون کنارم روی تخت نشست و گفت:

-چیزی شد؟ تو که انقدر ضعیف نبود!

-نه...

دستی به صورتم کشید و گفت:

-این نه که گفتمی از ته دلت نیست، من میفهمم! ولی اشکالی نداره نگو...مرورش نکن .

-اگر نتونی جلوی مرورش رو بگیری چی؟

-انقدر چیزای قشنگ تر توی زندگیت داری که این دختره چشم سفید جلوش هیچه!

دستم رو به صورت خیسیم کشیدم و چشمام رو بستم .

-نمیگذره! از زندگیم نمیره بیرون...

-تو مهرداد رو وسط زندگیت نگه دار، دیگه تو غصه بقیش نباش .

-خودش باید بخواد بمونه. زور جواب نمیده .

-نامرد نباش! نه این که بخوام چون نومه ازش تعریف کنم ولی از علاقه برات کم نداشته. فرق رابطش با تو، تا با

آیلین زمین تا آسمونه. من بودم و دیدم...همه جا میگفتن عقد دختره عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن.

راضی نبودیم. نه من نه خسرو ولی خوب بودن باهم... آیلین لیاقت نداشت. مهرداد آدم زندگي بود ولی آیلین

بچه رو بهونه کرد تا بره! فکر کرد اونور براش ریخته...حالا برگشته که به نون و نوایی برسه ولی دید دیگه

مهردادی در کار نیست !

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهرداد با تو یه جور دیگس مادر...من این بچه رو از بَرَم. با تو حالش فرق داره! به قول خودش عاشق تره...تا

الان هرچی بوده، اتفاقی بوده! رو راستم باشیم اینکه مهرداد اولین حس هاش رو با آیلین تجربه کرده ولی الان

کی کنارشه؟ تو...! مطمئن باش مهرداد اگر حس میکرد اون دختره ارزش داره میموند پاش. ولی دید نه، به

کاهدون زده؛ اما وقتی تورو دید...میومد شیراز دل تو دلش نبود تا برگرده. من اولین بار عکست رو توی گوشیش دیدم. دیدم که داره به آب و آتیش میزنه تا بتونه یه زندگی بسازه تا لیاقت تورو داشته باشه. مهرداد میخواستت و اینبار پای خواستش موند...چون تو ارزششو داشتی!

با مهربونی بو*سه ای روی گونم زد و گفت:

-الانم این اشکارو نریز که دلم ریش شد. از الان هر چقدر دلت میخواد بزنش و داغونش کن ولی باهات حجت تمومی کن! قهر نمونین که اول زندگی رابطتون سرد شه .

دستش رو بوسیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم. اندازه مامانم دوستش داشتم و قلبم براش میتپید .

مهرداد وارد اتاق شد و مامان و باباهم پشت سرش .

مامان سریع کنارم جا گرفت و گفت:

-چیشد؟

بابا که با دیدن قیافه نزار من، فهمیده بود بهتره چیزی نپرسه، دست لیلا خانم رو کشید و از اتاق بیرونش برد .

-خوبی؟

خاتون با عصبانیت گفت:

-حرف نزن تو...مگه مهمه!؟

مهرداد از سر ناچاری ناله ای کرد و گفت:

-معلومه که هست .

دلم سوخت. هم برای حال خراب خودم، هم برای لحن ناراحت و صدای گرفته مهرداد .

پایین پام زانو زد و من با چشمای بسته از هرم نفساش روی صورتم فهمیدم .

-خودت دیدی که! کوبیدمش تو دیوار، گفتم تورو میخوام. گفتم تو زنی نمیگذرم ازت. پس چرا اینجوری منو سکنه میدی!؟

-نباید...میداشتی!

خاتون سری از تاسف تگون داد و مهرداد گفت:

-من نخواستم...باور کن که من فکرشم نمیکردم اینکارو بکنه...اون حالت عادی نداشت! ندیدی چطوری اومد از اتاق بیرون؟

خاتون لا اله الا اللهی گفت و زمزمه کرد:

-نمیدونم افسانه و اون پسر چه گناهی به درگاه خدا کردن که جوابشون شده این دختر! خیلی سرکش شده . چشمام رو باز کردم و بلند شدم. خاتون یا علی گویان، به سختی روی پا ایستاد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست. مهرداد جاش رو گرفت و رو به روم نشست .

تو چشمای قرمزش خیره شدم و گفتم:

-چیکارت کنم که هر کاریم انجام بدی آخرم دلم برات میسوزه و میره؟

-به جون تو...من بی تقصیر بودم .

بی حرف نگاهش کردم که گفت:

-به خدا وقتی اینجوری، با این چشمای خیس و بی حالت نگاهم میکنی فقط خودمو لعنت میکنم. نکن ماهور. .. نکن!

-چیکار نکنم؟ ناراحت نشم؟ میشه؟ تو باشی دلت میخواد راه به راه یکی که دست برقضا یه گذشته روشنی هم باهاش داشتم، بغلم کنه و در آخرم تو خفا منو ببوسه؟

از حرص رگ گردنش بیرون زده بود .

-تو حتی تصورم نمیتونی بکنی! بعد از من توقع داری عادی باشم و منطقی ترین عکس العمل رو نشون بدم . بی توجه به حرفم گفت:

-چرا قرصات رو نخوردی؟

خشاب قرص رو از دستش کشیدم و عصبی گفتم:

-تو و دختر عموت کرم نریزین من خوبم ، سالمم. این همه سال من مریض بودم ولی انقدری که این مدته خون دماغ شدم، تو طول عمرم نشدم .

چشماش تنگ شد و گفت:

-فکر نمی کردم انقدر برات مضر باشم .

-اره مضري! گذشتت برام مضره...عين بختك افتاده روم و ول نميكنه. اين تازه اولشه...سايش بدجور داره منو ميترسونه.

پوزخندش لرزم رو بيستر كرد. قرص رو بدون آب قورت دادم و بلند شدم. دلم ميخواد خودمو بكشم تا انقدر جلوي ديگران ضعفاًم بروز پيدا نكنه. بي توجه بهش كه روي تخت نشسته بود و سرش رو توي دستش فشار ميداد، از اتاق بيرون زدم.

قسمت ۲۹

شام توي سكوت خورده مي شد و فقط صداي قاشق چنگال ها به گوش مي رسيد. آيلين از همون موقع با پدرش غيب شده بودن و حتي براي شام هم نرسيدن. مهرداد مشغول بازي با غذاش بود و بدتر از من، حتي دوتا قاشق هم نخورده بود. ماما با ناراحتي به غذاهاي دست نخوردش نگاه مي كرد و تعارف ميزد اما كسي دست و دلش به خوردن نمي رفت. حتي عمه و شوهر عمه مهرداد هم متوجه شده بودن هوا پسه و خيلي حرف نميزدن .

دور لبم رو با دستمال پاك كردم و با تشكر كوتاهي بلند شدم .

-چيزي نخوردي كه ماما جان!

با لبخند جواب دادم:

-ممنونم سير شدم .

از ميز فاصله گرفتم و سمت اتاق مهرداد رفتم. بدون روشن كردن چراغ، كنار پنجره وايستادم و بازش كردم. باد به صورتم خورد و بين موهام پيچيد. چشمام رو بستم و به ديوار تكيه دادم .

افكار مختلف نميذاشت تا يكم، راحت تر فكر كنم و اتفاق چند ساعت پيش رو هضم كنم. سردرد شديدي داشتم و در عجب بودم كه چرا خون دماغ نشدم .

به بيرون چشم دوختم...ماه توي آسمون خودنمايي مي كرد و خيابون رو تا حدودي روشن كرده بود. چشمم به ماشين پارك شده عقب تر از خونه افتاد كه آيلين توش نشسته بود و سرش رو روي فرمون گذاشته بود. عمو چيزي رو بهش مي گفت و من فقط حركت دستش توي هوا رو مي ديدم .

در باز شد و از صداش به عقب چرخيدم. مهرداد توي چارچوب قرار گرفت و برق رو زد. دستم رو روي چشمام گذاشتم و با درد بستمشون كه مهرداد آروم گفت:

-اگر حالت بده حاضر شو بریم!

سمتش رفتم و گفتم:

-بزار ظرفا رو...

-نمیخواه... عمه و زن عمو میشورن. مانتوٲ بپوش بریم .

-اینطوری دلم نمیخواه برم .

اخمی کرد و بی توجه به حرفم، از چوب لباسی مانتوم رو کشید و سمت پرت کرد .

-بپوش...

و خواست از اتاق بیرون بره که دستش رو کشیدم. قبل از حرف زدن من گفت:

-اره عصبانیم، ناراحتم، حق دارم! جلوی همه اخماتو کشیدی تو هم و اومدی تو اتاق. توقع داری دم به دقیقه ازت عذرخواهی کنم؟ بابت کاری که من مقصرش نبودم؟ با این اخلاقت کنار نمیام که دوست داری توی هر موضوعی تا سر حد مرگ نازت رو بکشم.

-من؟

و دهنم مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز مونده بود .

-اره تو... این همه ازت عذرخواهی کردم. انگار نه انگار... انقدر ناراحتیت واضحه که همه تو صورتم نگاه میکنن و با چشماشون میگن پیام دنبالت و ناز بکشم. نمیخوام اینجوری باشه... اینجوری عادت کنی!

-اتفاقا تو بد عادت کردی که فکر میکنی من میتونم راحت هر موضوعی رو هضم کنم و ببندم. اگرم ببخشم فراموش نمیکنم! اینو یادت باشه .

دستش رو ول کردم و گفتم:

-توقع داری با دوتا عذرخواهی، اون لحظه رو که دیدم از ذهنم پاک کنم؟ درد من شرمندگی تو نیست، درد من اینه که تو نباید بزاری که اون دختره این اجازه رو به خودش بده عصبی گفت:

-بفهم چی میگي!

-اونی که باید بفهمه تویی! میگذرم از امشب، مثل باقی داستان های این مدت؛ ولی فراموشش نمیکنم. بهترین روزامو داری خراب میکنی!

و کیفم رو از کنار در برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .

لیلا خانم با دیدنم سر جاش وایستاد و گفت:

-عه کجا میرین مادر؟ هنوز که تازه سر شبه .

مهرداد از پشت سرم اومد و کنارم وایستاد. کتش رو روی دستش صاف کرد و گفت:

-نه دیگه باید بریم. سرم درد میکنه، یکم از کارای شرکتتم مونده باید برم راست و ریستشون کنم .

لیلا خانم ناچار سری تکون داد و از همه خداحافظی کردیم. خاتون لحظه آخر، دم گوشم آروم زمزمه کرد:

-رفتی خونه، گل گاوزبون دم میکنی، توش لیمو امانی، پوست سیب و اسطوخودوس میریزی و میخوری .

-من چی؟

خاتون چشم از من گرفت و گفت:

-تو هم جاش کتک میخوری که انقدر دختر منو اذیت نکنی .

پوزخندی زدم که مهرداد گفت:

-شما طرف منی یا عروس عروست؟

-طرف حقم بچه جون...

و چیزی در گوشش گفت که نشنیدم و از خونه خارج شدم .

تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم و مهرداد تو سکوت رانندگی کرد .

جلوی در واحد منتظرش بودم که بعد از ده دقیقه اومد و گفت:

-تو چرا هنوز اینجایی؟

-تو در رو قفل کردی!

آهان آرومی گفت و کلید رو از جیبش دراورد. آروم شده بود .

-چرا زنگ نزدی؟

کفشام رو توی جا کفشی گذاشتم و کیفمو همونجا آویزون کردم .

-چون گوشیم خاموش بود .

مهرداد در رو بست و گفت:

-چشممون کردا...

کنجکاو دست از باز کردن کمر مانتوم کشیدم که گفت:

-همین خانم اشرفی دیگه، رو به روییه .

چیزی نگفتم و به سمت اتاق رفتم. از طرفی، از پرویش که به روی خودش نمیاورد حرصم می گرفت، از طرف دیگه دلم نمی خواست حرفی بزنم. قرصام رو از روی دراور برداشتم که مچم رو گرفت:

-نخور...برو دراز بکش، یکم بخواب، خوب میشی .

-مغزم داره میاد تو دهنم. شانس آوردی خون دماغ نشدم دوباره!

موهام رو کنار زد و با لحنی مهربون گفت:

-برای همین میگم. از دو روز دیگه، هم بینیت نشتی میده هم معده سوراخ شدت. چیه هی فرت و فرت مسکن میخوری. من خودم آرومت میکنم...

ازش جدا شدم، پشتم رو بهش کردم و روی تخت ولو شدم .

-تو فعلا خودت عامل دردی!

-نامرد نباش ماهی...

دستم رو روی چشمم گذاشتم تا کمی آروم شن .

-دیگه ادامه نده!

تخت پایین رفت و کنارم دراز کشید .

-یادمه قبلا، نه با ناراحتی از در خونه بیرون میرفتیم، نه میخوابیدیم. عادات تغییر کرده...

دستم رو برداشتم و به سایش توی تاریکی خیره شدم. کمی چشمم عادت که کرد، صورت درهم و ناراحتش رو دیدم .

-اون عادات مال وقتی بود که شوهرم جلوی چشمم بو*سیده نشده بود!

-کش نده موضوع رو. تمومش کن دیگه!

-من که گفتم ادامه نده، تو حرف از عاداتی من زدی. یه چیزی میگی، جوابشم بشنو!...

و پشتم رو بهش کردم و پتو رو بالا تر کشیدم .

نفهمیدم چقدر گذشته بود که با حلقه شدن دستاش دور کمرم، چشمام خمار شد و بالاخره خوابم برد...

قسمت ۳۰

"دانای کل"

صادق روی مبل نشسته بود و با استرس پاش رو تگون میداد. حالش خراب بود و درد کمی توی ناحیه چپ سینهش حس می کرد. از ماه پیش تا به الان ذره ای آرامش رو به خودش و مونس ندیده بود و هر روزش رو با ترس شب می کرد .

مونس با کلافگی از آشپزخانه خارج شد و کنارش نشست .

-حالا چرا انقدر پاتُ تگون میدی؟

انگار که صادق رو از دنیای دیگه ای بیرون کشیده باشن، از جا پرید و با گیجی هانی گفت، که باعث لبخند محو مونس شد. مونس دستی روی شونه صادق گذاشت و با لحنی آرام گفت:

-انقدر استرس نداشته باش. چت شده تو؟ چطوری پس این همه سال رو رد کردیم رفته؟!

-نمیفهمم چرا بعد این همه مدت برگشته! فقط اومده آسایش و آرامش مارو بگیره و زندگی اون بچه رو مختل کنه .

-باید بهش میگفتی زودتر، تا الان انقدر پریشون و عصبی نباشی. نگاه کن...رنگ به رو نداری!

با صدای زنگ، هر دو از جا پریدن. مونس با صلواتی زیر لب، در رو باز کرد و منتظر شد تا مهمونی که چندین روز انتظارش رو میکشیدن، از راه برسه .

با صدای سلام افسانه، صادق از جا بلند شد .

مونس جوابش رو داد و با خوشرویی به داخل دعوتش کرد. صادق سری تگون داد و با دست به مبل ها اشاره زد. افسانه بی حرف جلوی صادق نشست و چشم به صورت چین و چروک دار همسر سابقش دوخت. مونس

استرس داشت و دست هاش رو توي هم مي پيچيد. بعد از چند دقيقه، با سيني چايي به هال برگشت و کنار اونها نشست. سکوت بدی توي خونه حکم فرما بود که افسانه اون رو شکست و گفت:

-میدونم دليل برگشتم براي شما واضح و روشن نيست، ولي دلم ميخواست براي يك بار ديگم که شده، دوباره بچم رو ببينم!

صادق با غيظ گفت:

-بچت؟ کدوم بچه؟ هموني که تو اون روز سرد و نحس اومدي دم در خونه من و پرتش کردی تو بغل مونس رو ميگي؟ اونو همون سالها کشتي! ديگه نبايد ميومدي دنبالش!

افسانه پوزخندي زد و گفت:

-تو حق حرف زدن نداري چون از همه مقصر تري. اون موقع ها، صداي من رو شنيدی؟ گفتم نميخوام، گفتم صادق رضا نشو به رضاي خوانواده هامون! شنيدی صدامو؟

مونس ناراحت چشماش رو بست. هيچ وقت تصور نمي کرد روزي برسه که انقدر راحت جلوش از رابطه قبلي همسرش حرف بزني و اون نتونه چيزي بگه .

افسانه لرزيد از عصبانيت و صداش بالا رفت:

-نه نشنيدی. فقط خودت رو ديدی و خودت! من همش هيچده سالم بود که حامله شدم. اونم از کسي که...کسي که فقط محرم بود. تو حتي شوهر عقدي من هم نبودى!

مونس هر لحظه بيشتر حالش بد ميشد و به گذشته لعنت مي فرستاد. به گذشته اي که دوباره جلوي چشمش جون گرفته بود و قصد داشت خراب کنه آرامش خودش و خانوادش رو .

-ميخواي چي بگي؟ بعد بيست و شيش سال قرايه چي بگي بهش که قبولت کنه؟ تو حتي يك بارم شيرش ندادي افسانه. دنبال چي اومدي؟

افسانه چشماي اشکيش رو به صورت بي رنگ مونس دوخت. مي دونست خيلي بيشتر از اون، براي بچش از زندگيش مايه گذاشته ولي نميتونست از دلش بگذره .

-مونس...میدونم از من مادر بيشتر براي بچم مادري کردی، ولي بزار بگم قبل از اين که بميرم. من ديگه وقتي ندارم...

صادق از حرفش شوکه شد. مونس هم همينطور...

-یعنی چی؟

-من دیگه فرصتی ندارم. فقط میخوام یکبار دیگه بغلش کنم و...

صادق از کوره در رفت:

-جمع کن این سیاه بازی رو. تو خودت پشش زدی حالا میگی دوباره بغلش کنم؟ بهم زن ارامش زندگیش رو.

خراب نکن تمام تصوراتش رو از من و مونس و خودت! بزار خوب بمونیم تو ذهنت!

-چرا نگفتی بهش؟ چرا با دروغ تا اینجا کشوندیش؟

صادق تا تحکم گفت:

-چون نیازی نبود بفهمه تو مادرشی! چون مونس براش بس بود.

مونس به حرف او آمد و گفت:

-نگو بهش! ماهر تحمل نداره که بفهمه... بشنوه حالش بد میشه.

افسانه از عجز توی صدای مونس رنجید؛ ولی دل خودش پر میزد تا ماهر رو بغل کنه. حالا که باهاش برخورد

کرده بود و اخلاقیاتش رو فهمیده بود.

-نمیتونم...

مونس اروم لب زد:

-همون سالهام همینو گفتم. من شیرینی نداشتم به بچه بدم و تو گفتم نمیتونی. من حتی بلد نبودم بغلش کنم

و تو بازم گفتم نمیتونی. نخواستی افسانه! نتونستن بهانت بود. حالام نخواه. اشک و اه و حال خرابش رو

نخواه. بچم ضعیفه... با هر عصبانیت و شوکی تا دم مرگ میره. نمیخوام دیگه تو اون حال و هوا ببینمش.

صادق هر لحظه بیشتر میترسید و عصبی میشد. از واکنش ماهر هر دو هراس داشتن. هم اون و هم مونس...

-نمیزارم بگی! برو... مثل تموم این سال ها. فکر کن نبوده و...

افسانه از جاش بلند شد و با گریه گفت:

-من به فکرش بودم، من دنبالش گشتم تا پیدااش کردم. نمی تونی جلوم رو بگیری! خودت میدونی که چیکار

کردی و با رشوه و پارتی بازی، اسمشو آوردی تو شناسنامه زنت. میتونم ازت شکایت کنم که بچم رو دزدیدی!

صادق نبود شده بود و لال. حرفی نبود تا بزنه...اگر بود نمیتونست که بگه. انگار قدرت تکلمش رو از دست داده بود.

مونس با دیدن رنگ و روی شوهرش، هراسون سمت اتاق رفت و به دنبال قرص هاش گشت.

افسانه از فرصت استفاده کرد و گفت:

-خورده نمیگیرم ازت چون خودمم اون لحظه خواستم! جوون بودم و فکر میکنم چه خبره...ناراحت نمیشم که ولم کردی و رفتی پی عشقت چون منم کسی بود توی قلبم؛ ولی صادق...نمیتونستم تو اون سن بچه داشته باشم. منصف باش...

صادق دستی به سینه دردناکش کشید و با صدای خفش گفت:

-من منصف نیستم افسانه؟ ماهر گناهی نداره که میخوای همه فکرش رو بهم بزنی.

افسانه از حالت های صادق ترسیده بود. نفس های یکی در میونش، خبر از حال خرابش میداد.

مونس با هول از اتاق خارج شد و بسته قرص و لیوان اب روی این رو به دست صادق سپرد.

-این همه سال نبود. حالا اومدی که اینجوری بشه؟ میخوای فقط بهم بزنی زندگیامونو؟

افسانه کلافه بود. از جا بلند شد و کیفش رو توی دستش گرفت. همون طور ک سمت در میرفت گفت:

-هر جور دلتون میخواد فکر کنین، اما من نمیگذرم...

و با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شد.

صادق روی مبل افتاد و مونس سمتش رفت.

-اگر ماهر بفهمه...

و بعد با ناراحتی ادامه داد:

-اشتباه کردم نگفتم. الان دیگه حرف مارو قبول نمی کنه.

-ماهور منطقیه صادق، نگران نباش. شاید...شاید اصلا پشت ما در بیاد.

صادق دلگیر بود از این بغض گم شده توی صدای مونس!

-تو مادرشی، باید پشتت در بیاد. کم نداشتی براش!

مونس سکوت کرد و فقط خودش میدونست چه غوغایی تو دلش به پا شده. به اتاق پناه برد تا کمی هم خودش و هم صادق بتونن راحت فکر کنن و راهی برای حل این مشکل قدیمی پیدا کنن.

قسمت ۳۱

روی مبل دراز کشیده بود و بی حوصله کانال هارو پایین بالا می کرد. چند ساعتی تا اومدن مهرداد وقت داشت و برای همین، هنوز فکری برای ناهار برنداشته بود. با صدای ایفون، متعجب از جا پرید و سمتش رفت. با دیدن آیلین پشت در، جا خورد و با مکت در رو باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد به قیافه خودش توی اینه جلوی در خیره شد. همه چیز خوب بود و فقط توی چشماش تعجب بی داد می کرد.

در راه رو باز کرد که همون لحظه ایلین جلوی در قرار گرفت. سلام ارومی داد که جوابش رو گرفت و از جلوی در کنار رفت.

ایلین وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت. ماهر حتی حدسم نمیتونست بزنه که حضور این دختر، درست وسط خونس، چه دلیلی میتونست داشته باشه.

-بشین! چیزی میخوری؟

بالاخره چشم از اطراف گرفت و به ماهر دوخت.

-خیلی نمی مونم. اومدم اینو بدم و برم.

و پاکت کاغذی از کیفش بیرون کشید.

-این چی هست؟

پوزخند روی لب های ایلین واضح بود.

-لطفا بده به مهرداد. خودش میدونه.

ماهور بی تفاوت پاکت رو از دستش کشید و روی مبل پرت کرد. بی توجه به اخمهای درهم شده ایلین گفت:

-خب...

ایلین بهش برخورد. از لحن تند ماهر ناراحت شده بود.

-فکر میکردم مهمون نواز تر باشی. حداقل انتخاب مهرداد باید اینطوری می بود.

لب های ماهر به نیشخندی عمیق کش اومد.

-اخه دید از توي مهمون نواز خيري بهش نرسیده، با خودش گفت بزار این مدل دیگه رو هم امتحان کنم .

-پس قبول داري که انتخاب دومي...-

مکالمشون مثل دوئل شده بود. جنگ ارومي که هيچ کدوم قصد کنار کشیدن ازش رو نداشتن. ماهور دستي به موهاي بازش کشيد و با خونسردي کامل گفت:

-ادما تو انتخاباي دوم، دید باز تري نسبت به اطراف دارن. موفق ترم هستن...ميبيني که!

و اشاره اي به اطرافش و حلقه توي دستش کرد .

بند كيف توي دست هاي ايلين درحال پاره شدن بود. صدای زنگ دوباره بلند شد .

ماهور چند لحظه اي جلوي ايفون مکث کرد و بعد دکمه رو فشرد. آيلين وسط هال ايستاده بود و به فرش خيره بود.

در رو باز کرد و به مهرداد که با هن و هن از پله ها بالا ميومد خيره شد .

-چرا از اسانسور نيومدي؟

و به صورت قرمز شده مهرداد، خنديد .

مهرداد خسته، نفسي تازه کرد و کيسه خريد هارو به دست ماهور سپرد .

-نميدونم چرا نيومد پايين. فکر کنم خراب شده .

کفش هاش رو توي دستش گرفت و روي جا کفشي گذاشت. سرش رو بالا آورد و چشمش به ايلين خورد. مات سرجاش وايستاد و چند باري پلک زد. چيزي که ميديد رو باور نداشت .

-تو...-

ايلين سلام ارومي گفت و كيفش رو روي دوشش انداخت. مهرداد در رو بست و دستش رو پشت کمر ماهور گذاشت و نگاهش کرد. ماهور سري بالا انداخت و اروم پلکي زد تا مهرداد مطمئن بشه که اتفاقي نيوفتاده .

مهرداد اخم ريزي کرد و جواب سلامش رو داد. آيلين سرفه مصلحتي کرد و گفت:

-اومدم امانتي ماما بدم بهت که نبودي. سپردم دست خانومت...-

و سمتشون رفت و خواست که از در بيرون بره. هر دو کنار رفتن اما مهرداد بازوش رو کشيد و اروم گفت:

-امانتی ؟

آیلین با چشمای خیسش توی صورت مهرداد نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم چیه، فقط گفت باهات هماهنگ کرده و...

مهرداد هر لحظه بیشتر رنگش میپیرید .

-نترس، پرتش کرده رو مبل. بازش نکرده .

مهرداد دلش خالی شده بود از برملا شدن رازی که قرار بود طوفان به پا کنه، اما قرار بود عادی باشه تا ماهور فعلا بی خبر بمونه .

-چیزی برای ترس وجود نداره. بعدم پاکت مال مادرته...

آیلین پوزخندی زد و گفت:

-من دارم میرم، ممنون بابت همه چی. امشب با بابام برمیگردم ترکیه .

ماهور از این خبر به وجد اومده بود و سعی داشت لبخندش رو کنترل کنه، اما باز هم با اثری از لبخند، سری برای آیلین تکون داد .

آیلین برای آخرین بار، نگاهی به مهرداد انداخت و خدافظ ارومی لب زد .

مهرداد جوابش رو داد و بی وقفه در رو بست. سمت مبل رفت، پاکت رو سریع از روی مبل برداشت و گفت:

-کی اومد؟

ماهور بی توجه به حس کنجکاو نسبت به پاکت که توی وجودش قل میخورد، خونسرد جواب داد:

-تازه...قبل تو!

مهرداد سمت اتاق رفت و با صدای بلند تری گفت:

-ماهی گوشیم تو پلاستیک میوه هاس، نزاریش تو یخچال .

موبایلش رو از پلاستیک بیرون کشید و روی این گذاشت. صدای دوش آب و بعد آواز بلند مهرداد بلند شد.

گوشی روی این لرزید. چشم ماهور اسم آیلین رو شکار کرد .

پلاستیک رو روی میز گذاشت و با دودلی قفل رو باز کرد .

-قیمتِ اهل وفا یار ندانست؛ دریغ....! اما یار بی وفا...بابت دیشب ممنون .

و ایموچی قلب آخر جملش خار بود تو چشم خیس از اشکش. گوشي رو پرت کرد روی میز و دیشب رو به یاد آورد. مهرداد دیر اومده بود. خسته و عصبی بود. زود و با سردرد خوابید... اینا دلیل دیدن آیلین میشد یا خستگی کار؟ نفسش هاش به شماره افتاد و چشماش بسته شد. زیر لب تکرار می کرد:

-نه مهرداد دیشب سرکار بوده، من میدونم...دروغ؟ نه، نمیگه!

اما خودش دیگه حرفای قلبش رو باور نداشت. مغزش مدام نهیب میزد پس آیلین چی میگه و قلبش با تپش های نا منظم سعی داشت صدای مغز رو بیره .

دوباره و دوباره متن پیام رو خوند. همون یکی هم بود. نه تماسی وجود داشت و نه پیامی! شایدم پاک شده بود .

صدای در اتاق، ماهور رو پروند .

مهرداد با شلوارك بدون تیشرک، حوله به دوش بیرون اومد و با دیدن ماهور گفت:

-گرمته؟ قرمز شدی چرا؟

پلك ماهور، طبق عادت، از عصبانیت پرید و سعی کرد از دهان نفس بکشه تا بینیش تحریک و خشک نشه!

-چیه؟

گوشي رو سمتش گرفت و گفت:

-یار باوفات کارت داره! شرمنده که منِ خر پیامتونو خوندم...واقعا معذرت میخوام که وسط عاشقانه هاتون اومدم و دارم زندگی می کنم .

دهن مهرداد هر لحظه باز تر میشد و تعجبش بیشتر. با دیدن پیغام مسخره آیلین وای ارومی گفت که ماهور سریع ادامه داد:

-اره وای...

و سمت اتاق رفت. مهرداد عصبی با چشمای بسته به مبل تکیه زده بود و فکر میکرد که چجوری میتونه این بار ماهور رو قانع کنه .

-پاکته کو؟

اسم پاکت، برق از سر مهرداد پروند. الان وقتش نبود...

سریع وارد اتاق شد و دست ماهور رو گرفت .

-اون پاکت ربطی به این داستانا نداره .

این رفتار شدید از ماهور همیشه اروم و منطقی بعید بود. البته تا قبل از این جریانات اخیر...

-اینو دیگه تو مشخص نمیکنی! وقتی دیدم توش چیه اون موقع راجب ربطش توضیح بده .

فشار دست مهرداد بیشتر شد .

-اون...ربطی...به من و ایلین...نداره .

صورت ماهور از درد جمع شد. اولین قطره چکید و گفت:

-واقعا میتونی انقدر کثیف باشی؟

صدای زنگ تلفن، باعث شد مهرداد از اتاق بیرون بزنه. ماهور نگاهی به میچ قرمزش انداخت و روی تخت نشست. صدای زمزمه مهرداد روی مخش بود. نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد تمرکز کنه تا بتونه پاکت رو پیدا کنه .

-چی؟ کدوم بیمارستان؟

همین دوتا کلمه، قدرت حرکت و فکر کردن ماهور رو سلب کرد. سراسریمه از اتاق بیرون رفت و با دیدن قیافه مهرداد اولین کلمه ای که به زبون آورد، اسم پدرش بود:

-بابا...

قسمت ۳۲

قبل از این که مهرداد روی ترمز بزنه، ماهور از ماشین پایین پرید و سمت بیمارستان پا تند کرد. از لحظه ای که مونس با گریه از مهرداد خواسته بود خودش رو به بیمارستان نزدیک خونه برسونه، ماهور يك بند گریه کرده بود. برای پدری که سخته قلبی شدیدی رو رد کرده بود .

با دیدن ماهان وسط راهروی بیمارستان، ایستاد و پرسید:

-خوبه؟ فقط بگو که خوبه!

ماهان کلافه گفت:

-اره بابا، از تو هم بهتره. این چه سر و ریخته!

ماهور دیگه متوجه چیزی نبود و فقط منتظر تایید ماهان بود تا روی زمین بشینه و بلند تر از قبل گریه کنه .

مهرداد از همه جا بی خبر وارد بیمارستان شد و بادیدن ماهوری که از شدت گریه روی زمین میلرزید، سمتش دوید و گفت:

-چی شده؟

ماهان که سعی داشت، مثل همیشه روحیه ی همرو تقویت کنه، این بارم به در شوخی زد و گفت:

-همیشه انقدر زر زروعه؟ میگیم خوبه، گریه میکنه. میگیم بده، گریه میکنه. تو چته خواهر من؟

مهرداد بازوی ماهور رو سمت بالا کشید و بلندش کرد.

-راست میگه دیگه، چرا گریه میکنی الان؟ زهرم رفت دیدمت اینجوری!

ماهور هنوز دلخوری ظهرش رو فراموش نکرده بود. دستش رو از پنجه های محکم مهرداد بیرون کشید و به ماهان گفت:

-اگر یه طوریش میشد...چه خاکی میریختم تو سرم!

ماهان کلافه شده بود. هم از گریه های بی دلیل مادرش و حالا هم ماهور. خودش هنوز هم نتونسته بود شك این خبر رو فعلا هضم کنه .

-بابا شماها مریضین به خدا. غصه اتفاق نیوفتاده رو هم میخورین. برو ببین بابارو...بهوشه و سرحال. سخته هم نکرده، فقط ردش کرده و رفته!

ماهور با حرص گفت:

-چرا انقدر بی خیالی؟

اخمای ماهان درهم شد. بیخیال؟ پدرش بود و سایه سرش!

-بیخیال نیستم زر زرو. نمیخوام که شمام بیوفتین رو دستم و گرنه...

وگرنه از همه بیشتر ترسیده بود. مهرداد پلکی زد و ماهان رو وادار به سکوت کرد. هر دو میدونستن که باید تا جایی ممکن هوای ماهور رو داشته باشن. سمت بخش سی سی یو رفتن که مونس خانم با دیدن دخترش از جا بلند شد .

-نباید بهت میگفتم ولي ماهان گوشيش خاموش بود اون لحظه.

-میتونستی نگي مامان!؟

و سمت شیشه برگشت و به پدرش خیره شد که بیحال و با رنگي زرد، مشغول صحبت با پرستار بود .

-چطوره حالش؟

مونس کنارش قرار گرفت و صورت دخترش رو از نظر گذروند .

-خوبه، گفتن یکم بمونه تا ضربانش منظم بشه .

ماهور با بغض سمت مونس چرخید:

-چرا سخته کنه اخه؟

جواب تو دهن مونس خشکید وقتی ماهور و مهرداد، از صدای سلام افسانه به عقب چرخیدن .

مهرداد با چشماي گشاد شده به صورت بي رنگ افسانه نگاه مي کرد که ماهور با تعجب پرسید:

-سلام. شما اینجا چیکار میکنين؟

افسانه گیج شد و دنبال جواب گشت. چشمش به صورت قرمز از گریه ماهور افتاد که خیره نگاهش میکرد .

-اومده بودم عیادت دوستم که...مونس خانم رو دیدم!

ماهور اهاني گفت و پرسید:

-کدوم دوستتون؟

و سوالش بوي شك و تردید میداد. افسانه هول شده بود. چي میگفت؟ لو میداد که علت سخته صادق من هستم؟

-ما نمیشناسيم مامان جان .

ماهور به مادرش نگاه کرد که با ترس به افسانه خیره شده بود. چشماش دو دو میزدن و دستاي توي هم گره خودش، نشون از استرس بیش از حدش بود .

باشه ارومي گفت و روي صندلي نشست .

-میخوای برات یه چیزی بگیرم؟ فشارت نیوفته!

تو جواب مهرداد نه ارومي گفت و منتظر به اتاق پدرش چشم دوخت تا پرستار بيرون بيايد و خبر از حال خوب صادق بده.

اخريں برگ دستمال توي دستش رو هم داخل سطل انداخت و رو به پرستار گفت:

-خوبم! كلا زياد اينجوري ميشم. الانم به خاطر حال بابام استرس گرفتم براي همين يكم خون دماغ شدم .

-يكم؟

مهرداد خسته پله هارو دوتا يكي بالا اومد و ليوان ابميوه رو به دست لرزون ماهور سپرد .

پرستار كه هنوز تو شوک حال ماهور بود، اروم گفت:

-بيمارتون خوبه فقط...ملاقات ممنوعه. بريد تا فردا كه مياد بخش .

و با رفتنش، جاي هيچ صحبتي رو نداشت .

-من كه نميرم...

مهرداد كه به اندازه كافي سرپا بود و خسته، سريع گفت:

-اتفاقا اگر همه هم بمونن شما ميري خونه .

ماهور از جا بلند شد و رو به روش ايستاد. بيني خيسش رو بالا كشيد و تو چشماي خسته مهرداد خيره شد و گفت:

-من اگر برم هم، ميرم خونه بابام...

چشماي بسته مهرداد، حرصش رو نشون مي داد .

-ماهور منو خر نكن...

كنترل صدا از دستش در رفت و گفت:

-چي ميشه؟ قراره ديگه چيكار كني؟ اينجا ديگه تو چيزي رو معلوم نميكني، اين منم كه تصميم ميگيرم كه با توي خيانتكار دروغگوي...

مهرداد هم عصبي بود. مهرداد هم مجبور به سكوت بود. چون اگر مي گفت ديشب خونه پدرش بوده باز تعداد سوالاي احتمالي ماهور بيشتر ميشد و قضيه بو دار تر. بدبختي علت كار ايلين رو هم نميدونست. دستي به پيشوني دردناكش كشيد .

باید خودش رو برای هر چیزی از سمت ماهرور آماده می کرد چون اگر می فهمید...

-ماهور من الان اصلا حالم خوب نیست. خواهش میکنم بیا بریم خونه، بعدا حرف میزنیم .

ماهور بی توجه سمت مادرش رفت و بعد از خداحافظی کوتاهی، کیفش رو از روی صندلی های ابی رنگ بیمارستان برداشت .

-منو برسون خونه بابام اینا...

مهرداد عصبی مچ دستش رو کشید و از بیمارستان خارج شد. توجهی به ناله های دردناک ماهرور نکرد و با عصبانیت در ماشین رو باز کرد. هر دو وارد ماشین شدن و مهرداد بلافاصله گفت:

-هیس...هیچی نشنوم، نه گریه نه حرف! فقط ساکت شو تا من این قضیه رو برای همیشه تمومش کنم .

ماهور از قیافه ترسناک و کبود مهرداد ترسید و اروم گرفت. سعی کرد ضربان نامنظم قلبش و نفس تنگ شدش رو که بخاطر سرعت زیاد ماشین تند شده بود، کنترل کنه و به حالت عادی برگردونه .

مهرداد تو سکوت تا خونه صادق روند و بعد با شدت مقابل در روی ترمز کوبید .

قبل از اینکه ماهرور از ماشین پیاده بشه، شماره آیلین رو گرفت و روی اسپیکر زد .

جان گفتن آیلین مته شد و توی مغزش فرو رفت. عصبانیت مهرداد فوران کرد و داد کشید:

-جان و مرض! چه مرگته تو؟

ماهور چشم هاش رو بست و به صدای خنده بلند آیلین گوش داد .

-میبینم که عصبانی هستی شادوماد! اول زندگی این هم عصبانیت از کجاس اخه؟

نفس های عمیق مهرداد تند تر شد .

-فقط ببین مهرداد...

و دوباره از ته دل خندید. بغض ماهرور بیشتر شد...

-به زنت بگو انتخاب دوم بودن این بدبختیا و اوقات تلخیا رو هم داره دیگه...حالا من به درک ولی یه فکری به حال خودتون بکن! اصلا بهت اعتماد نداره ها...این کار منم یه تیر بود تو تاریکی که الحق ناز شصتم. صاف خورد وسط مغز زنت! حتی یه درصدم احتمال نمیدادم پیام مسخره منوبینه...الانم خوش بگذره یار بی وفا .

و صدای بوق اشغال تلفن تکرار شد. مهرداد با عصبانیت تلفن رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت .

-حالا برو پایین...

ماهور هنگ کرده بود و گیج بود از اینکه انقدر بی منطق عمل کرده! یاد باور های خودش افتاد که همیشه با خود میگفت: هیچ وقت بدون توضیح طرف مقابل، براش حکم نبر .

اما اینبار بدجور بهش فشار اومده بود. کم چیزی هم نبود، که اگر دنیا برعکس بود مهرداد عکس العمل بدتری نشون میداد .

-چرا نمیری؟ مگه نمیخواستی بری خونه بابات؟ بفرما اینم از این .

صدای خش دار ماهور دل مهرداد رو سوزوند .

-نمیخوام دیگه! برو خونه...

اما مهرداد لج کرده بود .

-نشد دیگه. اخه من نمیخوام تو با من دروغگویی خیانتکار زیر یه سقف باشی. برو پایین...

فش فش ماهور شروع شده بود. سردرد امونش رو بریده بود و حالا مهرداد هم ول نمیکرد.

-برو خونه مهرداد. حالم اصلا خوب نیست .

صدای بلند مهرداد حتی توجه چند عابر پیاده رو هم جلب کرد .

-حالت خوش نیست؟ به درك! هر بار خواستیم حرف بزنیم تو حالت خوش نبود. همیشه همیني...همیشه فقط بلدی گند بزنی و بری. نگاه نمیکنی ببینی داری چه غلطی میکنی. اخه احمق من اگر دلم باهاش بود که یه جور میپیچوندمت که تا اخر عمرت درگیر گره کوری که بهت زدم باشی! چجوری اخه به من شك کردی تو؟ به خاطر یه پیام؟ تو که همیشه شعار میدی تا حرف نزده حکم نبر، به خودت که میرسه، جا میزنی؟

ماهور تو حال خودش نبود اما مهرداد ادامه داد:

-تو که دو متر زبون داری، لال بودی بپرسی چیه جریانش؟ تو که میدونستی من دیشب تا بوق سگ شرکت بودم دیگه دردت چیه؟ مگه تو خودت دیشب به شماره شرکت زنگ نزدی که حالمو بپرسی؟ میخوای بری خونه بابات؟ بفرما برو...منو بابت کار نکرده میترسونی؟

ماهور از ماشین بیرون پرید و روی زانو افتاد. اسیدبه معدش حمله کرد و هرچی داخلش بود رو به بیرون روند. مهرداد به شدت عصبی بود ولی طاقت نیاورد و به سرعت از ماشین پایین پرید و کنارش قرار گرفت. لرزش بدن

ماهور به قلبش سرایت کرد و به خودش لعنت فرستاد. اون که همیشه مراعات حال ماهورش رو می کرد... از کنار صندلی بطری اب قدیمی بیرون کشید و به خورد ماهور داد .

پیرمردی سمتشون اومد و گفت:

-پسرجان خوبین؟ کمکتون کنم؟

ماهور بی حال به بدنه گرم ماشین تکیه زد و مهرداد مرد رو پی کارش فرستاد .

-خوبی؟

خنده دار ترین سوال برای ماهور همین "خوبی" بود .

-عالی. نمیبینی؟

به سختی سوار ماشین شد و چشماش رو بست. دهنش تلخ و بد مزه بود .

مهرداد کولر رو روش تنظیم کرد و راه افتاد. تا رسیدن به خونه هر دونفرشون غرق در افکارشون بودن .

مهرداد بابت زیاده روی، خودش رو سرزنش می کرد و ماهور بابت اتفاقات افتاده .

وقتی روی تخت دراز کشید، فقط آرامش بود که وارد خون کم فشار توی بدنش شد. مهرداد بعد از حرف زدن با مونس، خسته وارد اتاق شد و بدون عوض کردن لباساش روی تخت دراز کشید .

-خوب بود؟

-اره...

انقدر حس می کرد خراب کرده که روی بغل کردن مهرداد رو نداشت. روی حرف زدن، عذرخواهی کردن، بوسیدن... خجالت می کشید. با اینکه کم چیزی نبود اما زیادی حرف زده بود. هیچ وقت به برگشتن به خونه پدرش فکر نکرده بود و نمی کرد، ولی نمیدونست اون لحظه برای چی این رو توی صورت مهرداد کوبید. امان از شك که ریشه بزنه و بیچییده دورت! اون لحظه همه چیز بد و زشت میشه و دامن میزنه به افکار منفی مغزت. چرخید و به نیم رخ خسته مهرداد خیره شد. چشماش رو بسته بود اما ماهور میدونست که بیداره. این رو از حرکت اروم مردمک ها میفهمید .

-چیزی میخوای؟

و اون حتی از پشت پلک های بسته هم ماهور رو میدید .

-نه...فقط دلم میخواد عادت های قبلنم رو ادامه بدم .

چشمای مهرداد باز شد اما سمت ماهور نچرخید. تصمیم داشت خیره عکس بزرگ عروسی روی دیوار بمونه .

-نمیخوام دیگه با ناراحتی بخوابم...

-حالا که به خودت رسیده اینو میگی؟ چند شب با ناراحتی خوابیدی و پشتت رو بهم کردی؟

نمیخواست دیگه بغض کنه! خودش هم بابت این همه ضعیف بودنش و به قول ماهان زر زرو بودنش ناراحت بود .

-اشتباه کردم .

-الان میگی ببخشم؟ حرف امروزت برام خیلی سنگین بود! من خیانت کار نیستم ماهی .

خوب بلد بود حرفی بزنه که ماهور قانع بشه .

سمت ماهور چرخید و گفت:

-بین چیکار کردی؟ هر چی دلت خواست گفتم. هر کاری دوست داشتی کردی...یه بار بی تعصب به قضیه

نگاه کن. گناه من چی بود؟ فقط تو گذشته عاشق شده بودم. اشتباه و درست بودنش برام مهم نیست ولی متأسفانه جزئی از زندگیم بود. نمیدونم چرا نگفتم بهت...شاید اون موقع ترسیدم ولی الان توقع این برخورد رو ازت نداشتم. دلم میخواست بهم اعتماد داشته باشی...یه کلمه به ایلین بگی که میدونی و از این بابت ناراحت نیستی!

-ولی ناراحت بودم. قرار نبود چیزی بینمون مخفی بمونه. تو عصبی بودی...بیخودی دست و پات میلرزید. منم ترسیدم...ترسیدم این وسط دوباره دلت بلرزه! سخته میفهمی؟ برام سخته هضم این قضیه که تو جلوی چشمم بوسیده شی.. سخته که بدونم ممکنه فقط برای من نباشی! ممکنه یکی تو ذهنش با تو رویا بسازه. به خدا که اگر این قضیه برعکس بود تو بدتر میکردی...

مهرداد بوسه ارومی روی پیشونی ماهور زد. راست میگفت...اگر برعکس بود هیچ چیز قابل پیش بینی نبود. حتی حدسی هم راجب خودش نداشت. دستی به صورت خیس ماهور کشید .

-این همه اشک رو از کجا میاری؟

وسط بغض، خنده روی لب های دخترک نشست .

-وقتی روزی سه وعده سُرْم میزنم، مجبورم این اب رو یه جور بدم بیرون دیگه. اینم روشیه برا خودش .

مهرداد با خنده گفت:

-واقعا كه، پس اين همه ابغوره گيريات الكيه؟ متاسفم كه با يه دروغگوي بازيرگر زير يه سقف و روي يه تختم .

-بيخيال نميشي نه؟

مهرداد ابرويي بالا انداخت و ماهور رو توي بغلش كشيد. صداي ضربان اروم قلبش مغز ملتهب ماهور رو اروم كرد .

-بزار بخوابم الان سرم خيلي درد ميكنه، بعدا يه فكري براي بيخيال نشدن بر ميذارم .

مهرداد اروم باشه اي گفت و مشغول نوازش موهاي ماهور شد. فكريش به شدت بهم ريخته بود...

هنوز هم باور نمي كرد افسانه مادر ماهور باشه و از همه بدتر، ماهور و ايلين خواهر محسوب ميشدن!

چشمش رو با درد بست و بي توجه به نور اتاق، سعي كرد بخوابه، بخوابه و بيدار بشه تا شايد فردا روز بهتري براشون باشه.

قسمت ۳۳

"ماهور"

سمت بابا رفتم . پتو رو كمی روي بدنش بالا كشيدم كه از خواب پريد .

-اي واي ببخشيد .

لبخندي زد و دستم رو گرفت. كنار مبل نشستم و بوسه اي به دست چروكش زدم. نبودنش مساوي بود با نبودن من !

-خوبي بابا جان؟ اين مدت بيشتر از اينكه نگران خودم باشم، نگران تو بودم .

با خنده گفتم:

-بچه ناقص داشتن همينه ديگه، ولي نه خداروشكر حالم بد نشد به اون صورت!

اخم غليظي مهمون صورتش شد و گفت:

-ناقص چيه؟ حالا يكم فشارت ميريه بالا اين نقصه؟اين همه ادم قرص فشار ميخورن و خون دماغ ميشن!

-اره ولي نه به شدت من .

مامان که حرف هامون رو شنیده بود، گفت:

-نا شکري ديگه. پسر احمد دوست بابات رو يادته؟ به اون ميگن ناقص که نه دست داشت و نه پا. مثل يه تیکه گوشت افتاده بود چشمش به مادر پدرش بود تا بيان زیرشو تمیز کنن. اخرم اين همه عذاب کشيد و همرو دق داد، اين همه دوا درمون...

-مرد؟

بله با حرصي گفت و ليوانش رو برداشت. راست ميگفت...از اين زاويه من اصلا مشكلي نداشتم .

خدایا شکر ت ارومي لب زدم و کمک کردم تا بابا بشینه .

-قرصاتون رو خوردین؟

جواب بابا مساوي شد با زنگ در .

-به گمونم مامان و باباي مهردادن .

و با دیدن تصویری که توي ایفون دیدم، شکم به یقین تبدیل شد و سمت در ورودی رفتم .

با همه سلام و احوال پرسى کردم و گل دست مهرداد رو گرفتم .

-میدونی چیه؟خاطرات شب خواستگاري زنده شد برام. چقدر خندیدیم...

و از یادآوری اون شب، لبخند عمیقی روی لبم نقش بست .

مهرداد دست به جیب واستاده بود و من رو همراهی می کرد .

-اره این که از هولت چایی هارو ریختی روم واقعا خنده دارم هست. واسه همینه بعد دوماه هنوز حامله نشدی...

با سرفه مامان، هر دو از جا پریدیم. مهرداد از خجالت سرخ شد و بی درنگ سمت بقیه پا تند کرد.

مامان با چشم غره گفت:

-یه سینی چایی بریز بیار به جاي اين تجزيه تحليل ها .

و دوباره از آشپزخانه خارج شد. سرگرم دم کردن چایی بودم که با حس کردن حضور کسی پشت سرم، به عقب برگشتم .

-جانم چيزي ميخواين؟

افسانه كمي من و من كرد و گفت:

-راستش ديدم بيرون همه سرگرم، گفتم بيام پيشت!

اخم هاي درهم و صورت بي رنگش، از لحظه ورود توي ذوقم ميزد .

-ميخواين بشينين؟ حس ميكنم حالتون خوب نيست!

سريع از حرفم استقبال كرد و روي صندلي جا گرفت. رو به روش به كابينت تكيه دادم و اروم پرسيدم:

-چيزي شده؟

نگاه لرزونش توي نگاهم قفل شد. دلم گرفت...

-يكم كارا بهم گره خورده. از طرفي ايلي و شوهرم هر روز زنگ ميزنن كه چرا بر نميگردي و من ديگه بهونه اي

براي موندن ندارم. نميدونم چيكار كنم...

-هنوزم قرار نيست به كسي توضيحي بدين؟

صورتش به شدت گرفته بود. انگاري هر لحظه قرار بود بزنه زير گريه...

-ميترسم، از عكس العمل هاشون! از عكس از عمل...

با ورود مامان نگاه ازش گرفتم. عجيب بود كه امشب هيچ كسي رنگ و روي طبيعي نداشت .

-خوبي مامان؟

نگاهش بين منو افسانه چرخيد .

-آ..آره. چايي چيشد؟ بجم ديگه!

و سمت اومد و قوري رو از كنارم برداشت. اب نجوشيده كتر رو توي قوري ريخت و بي حواس گفت:

-ليوانات كو؟ بيار بريزم .

هاج و واج مونده بودم...امشب چه خبر بود؟

-بده من مامان جان! شما برو بشين منم الان ميريزم و ميام .

سریع و قاطع نه بلندي گفتم. کفري شده بودم...کلافه قوري رو ازش گرفتم وروي کتري گذاشتم و زیرش رو زیاد کردم .

-شما و افسانه جون برید منم میام الان. بفرمایید...

و هر دو رو بیرون کردم .

بالاخره با سيني چاي کنارشون نشستم و مشغول خوش و بش شدم .

-راستي ماهور جان، يه پيشنهاد کاري!

با شنیدن اسم کار، ذوق زده سمت ليلا خانم برگشتم .

-کجا؟

-والا يکي از دوستانم، تو صدا و سيماه. دنبال عکاس بودن منم شمارو پيشنهاد دادم. مشکلي نداري شمارتم بدم، ها؟

وبعد رو به افسانه گفتم:

-راستي ميدوني ماهور عکاسه؟

-اره...نه، يني نميدونستم. واقعا ماهور؟

با لبخند بله اي گفتم و سمت مهرداد برگشتم. بي تفاوت چاييش رو ميخورد .

-نظرت؟

-مشخصه نظرم .

چشم غره اي سمتش رفتم و به مامان گفتم:

-بله لطفا شمارم رو بدین، ولي بگين يه سري شرايط دارم .

-باشه ديگه ميگم زنگ بزني که هماهنگ شين .

و مشغول ارسال شمارم براي طرف شد .

مهرداد کنارم قرار گرفت:

-من نظرم اين نبود!

-قرار نیست همه چي باب میل تو باشه که...درس خوندم که کار کنم خیر سرم. همون بارم کوتاه اومدم حوصله بحث نداشتم .

اروم و با حالت تهدید گفت:

-زیونت دراز شده ها. قبلا از این برنامه ها نداشتم .

با صدای در از جا بلند شدم و همین طور جواب دادم:

-آنتنت برفکی نشون میده. درستش کن تا بتونی از برنامه های جدید لذت ببری...

و در رو باز کردم و توی بغل ماهان فرو رفتم.

قسمت ۳۴

یک ماه دیگه هم مثل برق و باد گذشت. یه ماه شلوغ و پر مشغله...

افسانه دو هفته ای بود برگشته بود به ترکیه. بهش گفته بودن حالا حالاها کارات درست نمیشه و اینم از فرصت استفاده کرد و برگشت پیش خانوادش .

بابام بهتر شده بود و سعی میکرد بیشتر مراعات کنه...البته در ظاهر و در مقابل من. چون فهمیده بودم از وسط چیزی هست که نمیخوان من رو در جریان بزارن!

لیلا خانم و بابا هم چند روزی بود به شیراز رفته بودن برای استراحت و دیدن خاتون...

من هم دو هفته بود به عنوان عکاس، تو یکی از شبکه های تلویزیون فعالیت میکردم .

بماند که چقدر جار و جنجال کشیدم تا مهرداد راضی شد ولی به گمونم ارزش همون دو شب ناراحتی رو داشت. حداقل الان حال دلم خوب بود...عذاب وجدان بیکاری نداشتم! یعنی یاد گرفته بودم گاهی کاری رو برای دل خودمم انجام بدم. مثل عکاسی...

آخرین عکس رو هم درست کردم و روی فلش ریختم. صدای قفل در بلند شد و مهرداد توی چارچوب قرار گرفت .

-سلام، خسته نباشی...

و سمتش رفتم و بو*سه ارومی روی گونش نشوندم. میدونستم هنوز یکم دلخوره .

-سلام ممنون...

کیف و کتش رو گرفتم و روی اویز، اویزون کردم .

-برو یه دوش بگیر، بیا برات لازانیا درست کردم انگشتاتم بخوری...

میتونستم لبخند ریز روی لبش رو ببینم اما هیچی نگفت و سمت اتاق رفت. هر جور که شده باید دلخوریش رو رفع میکردم که چند روزه دیگه باهام به کافه علی بیاد. کلی برنامه برای تولدش چیده بودم!

بشقابش رو جلوش گذاشتم و روبه روش نشستم .

-خب چه خبر؟ کارای سایت جدید رو انجام دادین؟

به تکیون دادن سرش اتکفا کرد و مشغول شد. قاشق رو توی دستم فشردم...

-نمیخواهی حرف بزنی؟

بی حوصله نگاهم کرد. خسته بود، میدونستم...چند شب بود به خاطر کارای شرکت خوب نخوابیده بود .

-حوصله ندارم ماهور، بیخیال شو .

-خب من از صبح منتظر بودم تو بیایی، همش تنها بودم. حوصلم سر رفته...

قاشق رو محکم توی بشقابش ول کرد و گفت:

-میگی چیکار کنم؟ رسیدی به خواستت دیگه، میری سر کار که بیکار نباشی. پاشو برو سر عکسات که حوصلت سر نره!

و دستی به سرش کشید .

بغضم رو کنار زدم و با صدایی که از شدت ناراحتی گرفته بود گفتم:

-غذات رو بخور، برات قرص بیارم .

-میزاری؟

-اره بخور...

و بعد از جام بلند شدم و از آشپزخانه بیرون زدم .

صدای بلندش تا اتاق رسید:

-بیا غذات رو بخور...

جوابش رو ندادم و بي هدف مشغول تا زدن لباس هاي رو تخت شدم .

در رو کامل باز کرد .

-میگم بیا ناهارت رو بخور .

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

-نمیخورم تو برو بخور...

لباس توي دستم رو گرفت و سمت خودش کشید .

-با معدت که قهر نیستی! بیا که حوصله غش و ضعف ندارم.

پوزخندي زدم و این بار من لباس رو سمت خودم کشیدم .

-نترس غش نمیکنم...

دوباره اون کشید و من کشیدم. صدای جر خوردن لباس بلند شد .

-هعی...ببین چیکار کردی؟ پاره شد...

و به یقه پاره لباس خیره شدم .

-اشکال نداره، قرار بود تو تنت پاره بشه، حالا تو دستت پاره شد .

و بعدش به حرف خودش خندید .

خندم رو جمع کردم با حرص لباس رو توي صورتش پرت کردم و گفتم:

-بی تربیت بی مزه! میری یدونه عینشو میخري میاری برام .

-باشه بیا بریم ناهار فعلا...تنها از گلوم پایین نمیره .

و مچ دستم رو کشید و از اتاق بیرونم برد .

زیر لب گفتم:

-تو که طاقت قهر نداری، این اداها...

وسط راه ایستاد که محکم به بازویش خوردم و صدای اخم بلند شد .

-چیزی گفتی؟

-نه بابا، چی گفتم؟

توی صورتم دقیق شد و پشت میز نشست .

به غذای یخ زدم نگاه کردم ولی همچنان خوشمزه به نظر میومد. بیخیال ناراحتی کوتاهم شدم و شروع به خوردن کردم.

قسمت ۳۵

روی صندلی سفت مطب نشسته بودم و بی هدف به در و دیوار نگاه می کردم. بروشوری از روی میز برداشتم و مشغول خوندنش شدم. مقاله های مختلفی درباره بیماری ایدز رو توی یه دفترچه چند برگه، جمع اوری کرده بودن تا مردم بخونن و مطلع بشن؛ ولی اکثر بیمارها از بروشور به عنوان بادبزنی استفاده میکردن. صفحه دوم دفترچه بودم که با شنیدن اسمم از زبون منشی، توجهم جلب شد .

-خانم ماهر سرمد، نوبت شماست .

لبخندی به چهره دلنشینش زدم و بعد از برداشتن کیف، وارد اتاق دکتر شدم. دکتری که به واسطه پارتنری با من، وسط برنامه کاریش، برام جا باز کرده بود. سلام بلند بالایی دادم که با خوشحالی جواب داد و گفت:

-به به، ببین کی اینجاست. ماهر عزیز...

با لبخند به بغل کشیدمش و تشکر کردم .

-حالت چطوره؟ چه عجب بابا، از وقتی ازدواج کردی بی معرفت شدی!

روی صندلی های نرم مطبش لم دادم و اون هم سرجاش قرار گرفت .

-به خدا بحث بی معرفتی نیست، جویای احوالت از بهار بودم، ولی سرم خیلی شلوغ بود. شما خوبی؟ همسرت و پسرت چطورن؟

-خدا روشکر، مام خوبیم. چه خبرا!! این طرفا...

لبخند ریزی زدم و برگه آزمایش رو بیرون کشیدم .

-راستش من...مدتی که حالت تهوع دارم، بعد با بیبی چک مطمئن شدم یه خبراییه. حالام با مدرک اومدم پیشت که خوشحالم کنی...

و برگه رو روی میزش قرار دادم. با ذوق بازش کرد و بعد از مدتی گفت:

-ای جانم...مثبت که .

عبور جریان خنك خون رو توی تنم حس کردم. حسی شیرین و دلچسب...اشك چشمم رو تر کرد .

نازنین کمی از حالت خوشحالش فاصله گرفت و گفت:

-تو...مگه چهار ماه پیش عروسیت نبود؟ تحت نظر بودی؟

-اره ولی من از قبل ترش عروس شده بودم، اما تحت نظر...نه!

کمی برگه رو بالا پایین کرد و بعد گفت:

-خب...من که قبلا بهت گفته بودم به خاطر بیماریت باید تحت نظر باشی، این چه بی احتیاطی بوده ازت!

نگرانی توی دلم جوونه زد. دستام رو توی هم پیچیدم و با استرس گفتم:

-اخره...من اصلا قصدم بارداری نبوده. بعدم مگه حالا براش مشکل جدی ای ایجاد میشه؟

حس بدم رو درك کرد و روی مبل رو به روم نشست.

دست سردم رو توی دستش گرفت و گفت:

-نه عزیزم، کوچولوت احتمالا حالش خوبه، من برای خودت میگویم. تو خیلی ضعیفی!

لبخندم محو شد که سریع گفت:

-حالا پاشو بیا، یه کاریش میکنیم. فعلا بزار ببینیم چه خبره تو دلت...گمونم سه ماهتم باشه نه؟

همینطور که سمت تخت میرفتم، مانتوم رو از تنم خارج کردم و گفتم:

-اره، ولی اصلا هیچ نشونه ای از خودش نشون نداد. یعنی من از حالتای صبحم اونم تازه الان فهمیدم .

بالش رو زیر سرم صاف کردم. نازنین دستگاه رو روشن کرد و مایه ژل مانند رو روی شکمم ریخت. کمی با پروب

روی شکمم کشید و بعد روی ناحیه ای مکث کرد. خیره به مانیتور شدم .

لبخند زد و گفت:

-خدایا...ببینش!

و بعد با دستش نشونش داد. درست مثل لوبیای خیلی کوچیک بود...

-میخواهی صدای قلبش رو بشنوی؟

از ذوق و بغض، زبونم بند رفته بود. سرم رو تکون دادم که صدای خش خش بلندی توی اتاق پیچید. گوشام تیز شد برای شنیدن صدایش...

-ببین...میشنوی؟

و بعد صدای تاپ تاپ قلب کوچولوی لوبیا توی اتاق منعکس شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم و اشکام جاری شد...تا به حال صدا از این قشنگ تر نشنیده بودم...تا به حال حسی از این زیبا تر حس نکرده بودم.

-عزیزم...مبارک باشه. انشالله قدمش پر خیر و برکت باشه براتون. سالم و سلامت...

و دستمالی رو روی شکم گذاشت.

-خب...پاک کن خودتو و بیا که باهات کار دارم.

شکم رو پاک کردم و مانتوم رو پوشیدم. رو به روش قرار گرفتم و به صورت جدیش خیره شدم.

-خب ماهور جان...برات پرونده تشکیل بدم یا دکتر دیگه ای مد نظرته؟

-کی بهتر از شما؟

لبخندی زد و گفت:

-تو لطف داری عزیزم. پس من میدم مهسا برات پرونده تشکیل بده.

باشه ارومی گفتم که ادامه داد:

-خب ببین...برای اینکه که بتونی این شیش ماه باقی مونده رو به راحتی و در کمال سلامتی طی کنی، باید حراف رو جدي بگیری. تو بشدت کم خونی...قرص آهنی ک برات می نویسم فراموش نشه. به هیچ عنوان، تاکید میکنم...به هیچ عنوان عصبی یا مضطرب نشو، که خدایی نکرده خون دماغ کنی. یه قطره خون ممکنه هم خودت و هم بچه رو به خطر بندازه. خیلی مراقب باش.

-چشم...

-داروهایی که می نویسم رو اصلا تو خوردنشون کوتاهی نکن.

برای تایید سر تکون دادم که نسخه رو سمتم گرفت و گفت:

-بفرما...بقیه توضیحاتم داروخونه بهت میده. راستی...همسرت کجاست؟

نسخه رو توي كيفم قرار دادم و گفتم:

-راستش غير از من و شما هيچ كسي خبر نداره كه من حاملم .

تعجب كرد .

-چرا؟

-راستش براي خبر دادنم برنامه دارم، براي همين...

خنديد و از جاش بلند شد. من هم كيفم رو برداشتم و ازش تشكر كردم .

-ممنونم، ماه ديگه مي بينمتون...

بغلم كرد و گونم رو بوسيد.

-انشالله... خيلي مراقب خودت و ني باش .

دوباره تشكر كردم و از مطب بيرون زدم. از امروز همه چيز فرق داشت...

از منشي تشكر كردم و از ساختمون بيرون زدم.

قسمت ۳۶

ليوان شيرموز رو سر كشيدم و شستمش .

-ماهي...

سمتش چرخيدم .

-جون!

سعي كردم جلوي جمع شدن صورتم رو بگيرم. جديداً عطرش بشدت تيز و بد بو شده بود. كمی فاصله گرفتم و

به كابينت پشتم تيكه دادم. واقعا با اين يك مورد بارداري نميتونستم كنار بيام.

-بريم بيرون؟

-كجا؟

دستش رو توي موهام حركت داد و گفت:

-بريم يه جاي خلوت. مثلاً بام تهران...

موافقت خودم رو با لبخندم نشون دادم و رفتم تا حاضر شم .

روي نیمکت نشسته بودیم و سرم رو به شونش تیکه داده بودم. دستم رو توي دستش گرفته بود و مشغول بازی با حلقم بود. از همون لحظه ای که از اتاق بیرون زد، خدارو شکر کردم که عطر همیشگیش رو نزده بود. وگرنه نمیتونستم توي بغلش بشینم و کل برنامه برای فرداشب دود میشد و میرفت رو هوا...

زوجی با دوچرخه از جلومون خنده کنان رد شدن. ناخداگاه چشم جفتمون دنبالشون رفت .

چقدر دلم دوچرخه خواست..

-وقتی بچه بودم، گمونم پنج شیش سالم بود، بابام یه دوچرخه واسه تولدم خرید که به درد بچه پونزده ساله میخورد. مامانم تا چند وقت بابت این کادو خریدن بابام، سرزنشش میکرد. منم سرتق...هی سوارش می شدم و می خوردم زمین. یه روز که تنهایی تو کوچه داشتم سعی می کردم بتونم کنترلش کنم، افتادم و سرم به لبه جدول خورد. اینجام...

و رد زخم رو نشونم داد. یه رد بخیه چند سانتی گوشه پیشونی و زیر موهاش...

-وقتی چشمم رو باز کردم، فکر میکردم کلا دو ساعت خوابیدم، ولی نگو چند روز بیهوش بودم .

وقتی مامانم اومد تو اتاق، انقدر گریه کرده بود که نمیشناختمش. چشمش مثل درز گندم شده بود...با تمام بچگیم همه اون صحنه ها رو یادمه...مامانم از خوشحالی گریه میکرد، بابام همونجا روی زمین نشست و سجده کرد. همون جا فهمیدم که قضیه خیلی جدی تر از یه خواب دو روزس...ولی بعدش...هیچ وقت نتونستم دوچرخه سوار شم. هیچ وقت...چند وقت پیش داشتم به این فکر میکردم که چرا بابام سعی نکرد یکبار بهم یاد بده سوار شدنش رو، کنترل کردنش رو، لذت بردن ازش رو. همه هم سن و سالام دوچرخه سوار میشدن ولی من با ترس، بهشون خیره میشدم و کز میکردم یه گوشه. که مبادا باد این دوچرخه منو بگیره و دوباره بلا سرم بیاد. حالا همین جا یه قولی میدم، هم به خودم هم به تو، هم به بچه ایندمون...

لبخندم رو جمع کردم. دل تو دلم نبود تا بهش بگم !

-میخوام قول بدم که هیچ وقت از یاد دادن لذت های کودکی بهش، کوتاهی نکنم. چیزای مناسب سنش رو بخرم که اتفاقی براش نیوفته، که از نگرانی تا دم مرگ نرم .

سمتش چرخیدم .

-تو بهترین بابای دنیا میشی، من مطمئنم...همون طور که بهترین دوست و همراه و همسر دنیایی!

-خوبه که دارمت !

لبخندم جمع نمیشد... حس میکردم لوبیا هم از این ابزار احساسات باباش خوشحاله. لوبیای مخفی من هم حس میکرد. میشنید صدای باباش رو و خوشحال میشد!

-امشب شام مهمون تویم ها! حواست باشه...

دستم رو کشید و بلندم کرد .

-ای به چشم...یکم راه بریم، بعدش میبرمت بهترین رستوران. چگونه؟

با ذوق باشه ای گفتم و دنبالش روونه شدم. روونه شدم تا شاید این نقطه تهرانم فتح کنیم و عاشقانه قدم به قدمش رو خاطره بسازیم. مثل بقیه تهران که مال ما و خاطراتمون بود!...

قسمت ۳۷

با استرس نگاهی به خودم توی اینه انداختم. ارایشم کامل بود و به لباسام میومد. همه چیز هماهنگ شده و سرجاش بود. برای آخرین بار شماره علی رو گرفتم که با داد جواب داد:

-ماهوور...به خدا کچلم کردی. اره همه چیز امادس...کیک رسیده، کادوت رو گرفتم از دوستم، کافه خلوته، تزئیناتش تمومه،بچه ها اومدن و همه چیز درست و سرجاشه. بازم سوالیه؟

-سلام...

نفس عمیقی کشید و با خنده جوابم رو داد .

-یه نفس بکش وسط داد و بیدادات!

-حالا کار تو بگو...

کیفم رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. طبق قرارمون ده دقیقه دیگه مهرداد باید بیاد دنبالم .

-میخواستم بگم با رستوانه هماهنگ کردی!

-بله عزیزم هماهنگ کردم. دیگه؟

لبخندی به حرص خوردنش زدم. واقعا امروز بیچارش کرده بودم...

-دیگه سلامتیت. مام میایم زودتر...

منتظرمي گفت و بعد قطع کرد. ده دقیقه هم نشده بود، که تو ماشین بغل مهرداد بودم .

-راستي...قبل اینکه بریم خونه مامانت اینا یه سر باید بریم کافه علي، مامانت سري پيش سفارش دارو گياهي به باباش داده بود، بهم زنگ زد که داریم امشب ميريم، بریم اونارم از علي بگیريم .

-دارو گياهي؟

نگاهي به نیم رخ جذابش کردم. مرد سي و سه ساله من!

-اره، ديگه من از جريانات پشتش خبر ندارم .

باشه اي گفت و ماشین رو سمت اتوبان کج کرد .

-حالا چه خبر خونه مامانم؟ چيشده که يهويي هوس کردي بري اونجا!؟

با تعجب بهش خيره شدم .

-وا! دلم براي مادرشوهرم تنگ بشه، تعجب داره؟

نیم نگاهي انداخت و بعد با لحن مشکوکی گفت:

-اخه تازه اونجا بوديم، از صبح داشتم فکر میکردم جريان چيه، بعد فهميدم که قراره برام تولد بگيري!...

چشمام گشاد شد و با دهن باز بهش خيره شدم .

-باز یکم ديگه که فکر کردم، گفتم نه بابا! تولدم چهار روز ديگس! از الان که نميگيري، ميگيري؟

براي عادي سازي گفتم:

-تو پول تو کارت من ديدي که من تولد برات بگیرم؟خوبه باز حساب مشترکه و آمارش رو داري!

نگاه طولاني بهم کرد که با جيخ گفتم:

-مراقب باش .

و تيز از ماشین جلويش سبقت گرفت .

دستم رو از روي شکم تا روي قلبم کشيدم و چشمام رو بستم .

-وقتي من تو ماشينم، از اين کارا نکن خواهشا .

بي توجه به حرفم گفت:

-یعنی قرار نیست برام تولد بگیری؟ پس حقوق سرکارت رو چیکار میکنی؟

-بزار چهار روز برم، بعد حقوق بخواه از یارو. کلا دو روز در هفته میرم سرکار .

سریع جبهه گرفت و گفت:

-همینه دیگه، وقتی بهت میگم کار نکن بشین تو خونت برای این چیزاس. من که چهار برابر حقوق می ریختم تو کارت .

-مهرداد...خدایی خودت از بهونه هات خندت نمیگیره؟ درد من پول نیست، بفهم اینو. بعدم من امشب واقعا حوصله بحث ندارم. تا تولدتم خدا بزرگه، هنو چهار روز دیگه وقت دارم!...
چیزی نگفت و رو به روی کافه پارك کرد. پیاده شدم. دیدم تکون نمیخوره.
-توهم بیا دیگه...

-برو بگیر خودت، من چرا پیام دیگه؟. به خدا می خوریم به ترافیک ها .
با حرص گفتم:

-پاشو بیا ببینم، علی ناراحت میشه...

و بعد در رو بستم و از خیابون رد شدم .

باهم وارد کافه شدیم که علی به استقبالمون اومد .

-به به، قناری های عاشق. خوش اومدین...خوبه باز سفارشات مادر تو هست که به بهونش به ما سر بزنی .

مهرداد خندید و علی رو بغل کرد. علی چشمک یواشکی زد و من به طبقه بالا خیره شدم. شیوا، بهار و ماهان وایستاده بودن و برام دست تکون دادن .

با جدا شدن مهرداد، سریع برگشتم و گفتم:

-خب برو بیار سفارشارو که ما دیرمون شده .

مهرداد بدون اینکه به جایی نگاه کنه، صندلی میز رو کشید بیرون و نشست. از این بی دقتی هاش خندم گرفت. کیفم رو، روی میز گذاشتم و منتظر علی شدم .

همون لحظه، با ورود علی، اهنگ تولد با صدای بلندی پخش شد و مهرداد از جا پرید. با دهن باز و چشمای گشاد، اول به من و بعد به بچه ها که به سرعت دورش حلقه زده بودن نگاه کرد .

-چیکار کردین شما؟

و بعد خندید .

همرو بغل کرد و در اخر سمتم چرخید. نزدیک نزدیک شد. دستم رو بالا آورد و بو*سید .

-چی بگم بهت؟

شونه ای بالا انداختم که محکم بغلم کرد. روی موهام و گونم رو بو*سید و گفت:

-ممنونم زندگي!

خجول لبخند زدم و روی میز نشستیم. تا به حال از این حرفا تو جمع نداشتیم ولی الان همه چشما رو ما بود .

-خب داداش! خودت میزنی یا ما بزنیم؟

مهرداد با تعجب سمتشون چرخید که کیك کوچيك توي دست علي، محکم به صورتش خورد .

صدای جیغم با خنده بچه ها قاطی شد و داد مهرداد بلند شد .

-خدا لعنتت کنه عوضي!

و بعد دستی به صورتش کشید و تمام خامه هارو روی زمین ریخت .

با دیدن قیافه داغونش بلند خندیدیم. تمام خامه ها به مژه ها و ابرو هاش گیر کرده بود و قیافش خنده دار شده بود .

با حرص سمت اشپزخونه رفت و علي با غر غر مشغول تمیز کردن زمین شد .

-نگاه کن...گند زد به کافه من .

صدای بلند خفه شوي مهرداد تا اینجا رسید. میدونستم از این کار بدش میاد ولی علي بود دیگه !

مهرداد با قیافه برزخي وارد جمع شد و پشت هم تعدادي دستمال از جعبه بیرون کشید .

-مال مفت و دل بی غم!

مهرداد دستمال هاي خیس و مچاله رو سمتش پرت کرد و گفت:

-عوض کادوت بود ؟ حیف کیك!

علي با حالت چندش، دستمال رو با جارو از روی زمین جمع کرد و گفت:

-اره دیگه پس چي؟ همون كيك صدتومن آب خورده بود. مگه تو چقدر مي ارزي؟ صد بيشتري؟

مهرداد فحشي زير لب داد ك علي با داد خودش رو كنار كشيد و مارو به خنده وا داشت .

ماهان با حالت كلافه گفت:

-بسه ديگه، علي برو كيك رو بيار كه ضعف كردم .

علي از پشت پيشخوانش كيك ديگه اي، بزرگتر از قبلي بيرون كشيد .

دور ميز نشستيم و كارگر كافه، سيني چايي روي ميز گذاشت .

-يادت باشه علي براي كارگرتم كيك بيري!

علي سري تكون داد كه مهرداد گفت:

-واقعا ممنونم...اصلا توقعش رو نداشتم .

بهار:ديگه انقدرام بي معرفت نيستيم كه برات تولد نغيريم.

ماهان خنديد و گفت:

-به خدا اگر ماهور زنگ نميزد محال بود من يادم باشه .

-چقدر شماها شوهرمو اذيت ميكنين! بسه ديگه...

مهرداد دستم رو فشرد و لبخند مهربوني زد .

-خب همسر مدافع...بگو ببينم چي براي شوهرت خريدي؟

تيكه اي از كيكم رو توي دهنم گذاشتم و گفتم:

-من دوتا كادو دارم، شما بدين كادوهاتونو، بعد من!

ماهان:ما خودمون كادوييم، ديگه چي بهتر از...

علي:چقدر حرف ميزني ماهان، بده بياد اون جعبه رو!

و ماهان، جعبه كوچك ساعت ماركي كه مدت ها بود دنبالش بودن رو روي ميز گذاشت .

-بفرما اقا مهرداد، اينم از كادوي اكيپ ما. به خوشي دستت كني داداش!

مهرداد با قیافه متعجب در جعبه رو باز کرد و با دیدن ساعت مورد پسندش، لبخندی از سر ذوق زد .

علي و ماهان رو بغل کرد و با شیوا و بهار دست داد .

-واقعا ممنونم، به قول علي ديگه انقدرام...

هنو حرفش کامل نشده بود که ماهان گفت:

-اي بابا، شکسته نفسي نکن برادر من، بنداز دستت ببینیم چگونه .

با احتیاط ساعت رو از جعبه خارج کرد و به دستش انداخت. لبخند زدم و گفتم:

-ممنون، واقعا قشنگه! خیلی به دستش میاد .

و تو دلم قریون صدقه دستاي پر و مردونش رفتم .

-خب حالا، کادوهای تو چیه؟ بدو که دلم آب شد .

چشمکي به بهار زدم و گفتم:

-یکیش که جبران خسارته. چند روز پیش زدم شیشه عطرشو شکوندم .

و جعبه عطر رو از زیر میز دراوردم و به دست مهرداد دادم .

-یکیشم...

نزدیک مهرداد شدم و اروم لب زدم:

-فکر کنم وقتشه براي قول ديروزت و عملي کردنش، برنامه هاتو ردیف کنی .

متفکر نگاهم کرد و چیزی نگفت .

-چي پچ پچ میکني دم گوشش؟

-داشتم کادوي دوممو براش شرح میدادم .

شیوا: خب به ماهم بگو!...

مهرداد صورتم رو سمت خودش برگردوند. برق چشماش خبر از باخبر شدنش بود .

-واقعا؟

لبخندی زدم که محکم منو به اغوش کشید و صورتم رو بو*سه بارون کرد .

با خجالت به ماهان نگاه کردم که گفت:

-مهرداد میدونم خیلی خوشحال شدی از کارش، ولی الان وقت جواب دادن نیست. ما اینجایم!

مهرداد تو حال خودش نبود. انگار تو اسمون هفتم سیر می کرد. با خنده و خوشحالی بلند شد و گفت:

-داری دایی میشی ماهان...

لحظه ای همه ساکت شدن و لحظه بعد، سیل تبریک ها و بغل ها بود که سمت روونه شد .

تا آخر شب زیر نگاه های خیره و شیفیه مهرداد خجالت کشیدم و با تیکه های ماهان از خنده غش کردم .

غذا رو بین شوخی و خنده بچه ها خوردیم و دلمون نمیومد از هم جدا بشیم. بعد از چند ماه بود که دوباره تونسته بودیم دور هم جمع بشیم.

ساعت از دوازده گذشته بود و درحال برگشت به خونه بودیم. مهرداد ذره ای از انرژی کم نشده بود و هر چند دقیقه یکبار بو*سه عمیقی به دستم میزد و قربون صدقم می رفت .

-فکر کنم تو کل مدت اشناییمون تا الان، انقدر قربون صدقم نرفته بودی!

-بی رحم...

خندیدم که ماشین رو کنار کشید و سمتم چرخید .

-بین... الان نمیدونی چقدر رو ابرام و حالم خوبه. نمیدونی چقدر بابت این کادوی قشنگت خوشحالم. میدونم که زود بوده، امادگی نداشتی... نه تو و نه من، ولی نمیدونی چه ذوقی دارم واسه دیدنش و لمس کردنش! ممنونم ازت ماهور... که هستی، که قراره مادری کنی، که قراره با عشق رشدش بدی .

جوابم فقط لبخند از ته دلم بود .

-اون قدر برام مهمی و ارزش داری که تو مخیلت نمی گنجه، کار امشب و کادوت، جز بهترین اتفاقی بود که با خودت آوردی تو زندگیم. منو ببخش بابت همه...

-من خوبم، با تو همیشه خوب بودم. همیشه دوست داشتم و دارم. توهم بهترین اتفاقی که تو زندگیم افتاده، میدونی اینارو! الان جفتمون مسئولیتامون دو برابر شده...مخصوصا من. دکتر خیلی تاکید کرده که اصلا نباید استرس داشته باشم. واسه همین دنبال یه محیط ارومم...خوب باش تا منم بتونم سرپا بمونم!

با نگرانی دستش رو روی گونم کشید و گفت:

-دکتر چی گفته بهت؟

-رفتم پیش نازنین، همون دختر خاله بهار. گفت بابای لوبیا خیلی باید مواظبتون باشه... مثل اینکه وضعیت قرمزه .

-قربون تو و لوبیات باهم... قول میدم سر سوزنی نگرانی نداشته باشی، خب؟

پلکی زدم و قبول کردم. اونم برای هزارمین بار صورتم رو بو*سید و راه افتاد.

قسمت ۳۸

روزها بعد از بیدار شدن، تا شب قبل از خوابیدنم، مشغول جواب دادن به تلفن های مامان، لیلا خانم و خاتون بودم. هنوز تلفن خونه قطع نشده بود، موبایلم زنگ میخورد و هنوز موبایلم تموم نشده بود، ایفون خونه... بعضی شب ها کلافه از این همه مراقبت و پیگیری های بقیه، به جون مهرداد غر می زدم و مانع خوابیدنش میشدم. اونم با خنده و شیطونی، همه چیز رو از حافظم پاک میکرد .

همین طور که در حال درست کردن سالاد بودم، برای چهارمین بار گوشیم زنگ خورد .

با حرص سمتش رفتم و گفتم:

-وای خدای من... فقط سه روزه متوجه شدین من حاملم و انقدر زنگ میزنین. خدا این شیش ماه رو بخیر کنه .

و در نهایت، بدون نگاه کردن به شماره گفتم:

-جانم مامان، سلام .

صدایی از اون طرف نیومد جز نفس های لرزون و نامنظم. با شك گوشی رو از گوشم جدا کردم که با دیدن شماره افسانه سریع گفتم:

-ای وای افسانه جون سلام، من فکر کردم مامانمه، شرمنده .

سرفه ای زد و با تاخیر و صدایی که گرفته بود گفت:

-سلام عزیز دلم، نه اشکالی نداره. ببخشید بد مرقع مزاحم شدم .

-نه شما مراحمین، خوبین همتون؟ رفتین که بیاین ها...! چقدر طول کشید .

دوباره چندباري سرفه زد و گفت:

-راستش ماهور جان...من ديگه نمیتونم برگردم ايران. بيماريم منو از پا انداخته .

با تعجب زمزمه کردم:

-بيماري؟ چيشده؟ شما که خوب بودين!

باز دم عميقش تو گوشم پيچيد .

-والا راستش...من چند سالي هست که درگير بيماريم. الانم شدت گرفته و دکتر ديگه سفر رو برام قدغن کرده.

حالا اينما مشکل من نيست...

چيزي نگفتم تا ادامه بده:

-ميخوام لطف کني بري به ادرسي که بهت ميدم و يه پاکتي رو بگيري .

-چه پاکتي؟

-يه پاکته که توش تمام مدارک دوندگيام و...اينجور چيزاس. ميخوام بري بگيري و بازش کني .

تعجبم بيستر شد .

-من بازش کنم؟

سرفه هاش شدت گرفت .

-اره...ميخوام..بازش کني و بخونيش!

تا اومدم چيزي بگم گفت:

-ماهور...من بايد برم..ديگه صحبت کردن هم برام..مشکله .

با ناراحتي باشه اي گفتم و بعد از خداحافظي، قطع کردم. انقدر درگير صحبت هاش شدم که حتي يادم رفت بپرسم دچار چه بيماري شده. با ناراحتي گوشي رو روي مبل انداختم که همون موقع مهرداد کلید انداخت و اومد تو .

-ماهور...

سمتش رفتم و توي ديدش قرار گرفتم .

-جونم، سلام. خسته نباشي...

با لبخند سمتم اومد و پيشونيم رو بو*سيد .

-چطورين؟ همه چي امن و امان؟

كيف و كتش رو گرفتم و گفتم:

-بله... شما چه خبر؟

سمت اشپزخونه رفتم كه بازوم رو كشيد. اخم ريزي روي صورتش نشسته بود .

-چيزي شده؟ حس مي كنم ناراحتي...

پوفي كردم و چشمام رو بستم. ديگه قرار نبود چيزي رو ازش مخفي كنم .

-بايد باهات حرف بزنم.

نگران، كامل سمتم چرخيد و گفت:

-چيشده؟

ازش فاصله گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم .

-دست و روتو بشور بيا ناهار، بعدش بهت ميگم .

و منتظر نشدم و به كارم ادامه دادم.

ليوان چاييش رو روي ميز گذاشت و رو به روم نشست. دستي به صورت خسته و چشماي قرمزش كشيد و گفت:

-خب من سراپا گوشم...

-يادته قبل عروسي، من به يه خانمي كمك ميكردم؟

توي صورتم دقيق شد و اوهومي از گلوش خارج شد. موهام رو از روي صورتم كنار زدم و با استرس گفتم:

-راستش...اون خانم...زنموت بود .

بدون پلك زدن نگاهم مي كرد .

-يعني چي؟ تو زنموي منو اينور اونور مي بردي؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. پیش بینی رفتارش خلیم سخت نبود .

-روزي که رفته بودم براي تسويه حساب با مزون دیدمش؛ میگفت تازه اومده ایران و جايي رو بلد نیست. یه ادرس نزدیک خونه شمارو داد و گفت خونه دوستشه. دنبال گمشدش میگشت. برام تعریف کرد که بیست و اندی سال پیش ولش کرده به امون خدا و رفته، حالام پشیمونه و اومده دنبالش. هیچ وقت راجب نسبتش با شما چیزی بهم نگفت تا اینکه اون روز تو خونتون دیدمش. اولش ترسیدم چون نمیدونستم واقعا چي میخواست ازم و چرا خودشو معرفی نکرده بود، ولي بعدش که دیدم براي اینکه کسی متوجه نشه، به شماها حرفي نزده، یکم اروم شدم؛ ولي الان که فکر میکنم میبینم میتونست به من معرفي کنه خودشو... صورتش از عصبانیت به کبودي میرفت. دندوناش رو روي هم میکشید و ناخوناش رو کف دستش فشار میداد. مجال حرف زدن بهش ندادم و گفتم:

-حالام امروز زنگ زد بهم. گفت حالش خوب نیست و مریضیش عود کرده. ادرس یه جايي رو داد که...

ادامه حرفم رو قطع کرد و گفت:

-تو بعد از پنج شیش ماه، الان باید به من بگي اینو؟ الان؟

از جاش بلند شد و مبل رو دور زد. وسط هال قدمي رفت و برگشت. عصبی توي موهای دست کشید و با صدای بلندی گفت:

-تو چقدر بعضي موقع ها خنكي اخه!

-اخي زنعوت چه تهدیدی میتونه براي من داشته باشه؟

از صدای بلندش توي مبل فرو رفتم. نفس هام عمیق تر و پی در پی تر شدن.

-ماهوور...اینو بهت جدي میگم. از اون زن و داستاناش، کلا از اون خانواده دور باش. اوکی؟

سري تگون دادم که چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. نمیدونم توي صورتم ي دید که سمتم اومد و پایین پام نشست. کمی جرات پیدا کردم و صاف نشستم .

-ماهي! دلم نمیخواه حتي يك لحظه حالت بد باشه و تو دلت اشوب داشته باشي. دلم نمیخواه الان که موقعیت خاص تر از روزاي عادي زندگیمنه، حالا که مسئول سالم رسیدن این مهمون کوچولو به خونمونیم، چیزی شما دوتا اذیت کنه. به خدا نه من توان این استرس رو دارم نه تو!...

-چه خبره؟ چرا جوري حرف ميزني كه شك كنم به همه چيز؟ چرا شماها همتون لال موني گرفتین؟ اين افسانه كيه كه بهم ريخته همه چيو؟

دستش رو روي صورتم گذاشت و گفت:

-به هيچي فكر نكن لطفا. نمي خواي كه بچمون...

وسط حرفش پريدم و گفتم:

-معلومه كه نمي خوام .

لبخندي زد و گفت:

-پس ديگه ادامه نده. خب؟

باشه اي گفتم كه بو*سه اي به پيشونيم زد و از جا بلند شد. براي هزارمين بار تلفن زنگ خورد و اپراتور تلفن، اسم مامان رو خوند.مهرداد خنديد و منم با حرص از جام بلند شدم تا آماده سوالاتش بشم.

قسمت ۳۹

شالم رو سرم كردم و كمی از عطرم زدم. چتري هام رو درست كردم و رژم رو تمديد كردم .

لبخندي تو اينه زدم و دستي به شكم كوچيكم كشيدم .

-ببرمت دور دور ماماني؟ بریم پيش زندايي؟ اونم قراره برات يه ني ني كوچولو بياره ها. اسمش مهرساده...

و از اتاق بيرون زدم. برق هاي خونه رو خاموش كردم و در حين بيرون رفتن، شماره مهرداد رو گرفتم .

با احتياط خم شدم و كفشام رو از جا كفشي دراورددم .

-جانم...

-جانت بي بلا عزيزم. كجايي؟

خنديد و گفت:

-داريم با سامان ميريم اون شركت ديروزي كه براشون سايت طراحي كرديم .

با پاشنه كش، كفشم رو درست كردم و بعد از چك كردن خونه، ازش خارج شدم .

-باشه عزيزم، مراقبت خودتون باشين. منم با بهار...

صدای بوق چند ماشین بلند شد و صدای داد مهرباد و سامان و بعد برخورد شدید ماشین، توی گوشم پیچید .

-الو...مهرباد!

و قطع شد .

-الو...الو مهرباد!

سکوت پشت خط، مغزم رو خراش میداد. نفسم با لرز از سینم خارج شد و با نگاه تارم، به موبایل خیره شدم. دوباره شمارش رو گرفتم .

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

هینی کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. کنار در سر خوردم و دستم روی شکمم مشت شد. در با شدت بسته شد و از جا پریدم. نفسم می رفت و بر نمیگشت. بغضم ترکید و صدام توی راه رو پیچید .

در واحد رو به رویی با شدت باز شد و حاج خانم با رنگ و رویی پریده اومد بیرون .

-چیشده مادر؟

دست و پام به شدت میلرزید و قدرت تکلم رو انگار از دست داده بودم .

-بدبخت شدم!

سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-ای وای، چیشده؟ کسی طوریش شده؟

-مهرباد...تصادف کرده .

چنگی به صورتش زد و گفت:

-خاک عالم. کجاس الان؟

-نمیدونم...نمیدونم!

و گریم شدت گرفت .

-پاشو بریم تو، بعدم زنگ بزنی به یکی تا بیاد. اینجوری نشین اینجا بچت میچاد. پاشو...

و با همون بي زوريش، بلندم كرد و برد توي خونه .

دلّم به هم ميخورد و دلشورم شدت مي گرفت. به سرعت با ليوان اب قندي برگشت و کنارم نشست .

دستي به صورت خيسم كشيد و گفت:

-گريه نکن جانم، برات خوب نيستا. شماره پدريت رو بگير من باهاش حرف بزّم. تو اينجوري باهاش حرف بزني كه بنده خدا بدتر هول ميكنه.

-اخه بابام، سابقه سكته داره. به اون نميتونم زنگ بزّم...

-بالاخره يكيو بايد خبر كني ديگه...

با دست لرزون شماره ماهان رو گرفتم و گوشي رو بهش دادم. اب قند رو مزه مزه كردم. دهنم به شدت تلخ بود...

-سلام اقاي سرمد. خوبين؟ من همسايه رو به رويي ماهورم...

...

-بله بله حالش خوبه، فقط يه اتفاقي افتاده كه...

با حرص چشماش رو بست و گفت:

-پسرم اجازه بده..نه ماهور خوبه، فقط مثل اينكه دامادتون تصادف كرده، ماهورم ازش خبر نداره...

و پاشد و سمت اشپزخونه رفت .

قلبم به شدت مي كوبيد و تمام تنم هم نبض مي زد .

كيفم رو روي دوشم انداختم كه حاج خانم گوشي به دست سمتم اومد .

-كجا مادر؟

فين فيني كردم و دستم رو زير بينيم كشيدم. خدا خدا مي كردم كه خون دماغ نشم .

-ميرم دنبالش...

-وا! بشين داداشت تو راهه. من نميزارم با اين حالت بري كه...

و به زور در رو بست و من رو روي مبل نشوند .

توي همون ده دقیقه تا رسیدن ماهان ، هزار بار مردم و زنده شدم. هزار بار به شکمم چنگ زدم و گریه کردم .
 وقتی زنگ واحد زده شد، بدون خداحافظی و برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم. پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و
 توجهی به داد های خانم ملکی هم نکردم .
 با دیدن رنگ پریده ماهان، بیشتر بغضم ترکیب و توی بغلش فرو رفتم .
 -بدبخت شدم .
 دستی به سرم کشید و شالم رو درست کرد .
 -این چه رنگ و قیافه ایه عزیزم؟ اروم باش! پیداش میکنیم ...قول میدم بهت .
 -چجوری پیداش میکنیم؟ از کجا؟
 -نگران نباش. دلت به حال بچت بسوزه! برو بشین تو ماشین تا بریم ببینم چه خبره!
 توی ماشین نشستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. فکرای جور واجور توی سرم چرخ می زدن و حالم رو بدتر می
 کردن. حالت تهوع امونم رو بریده بود و افت فشارم رو حس می کردم .
 ماهان توی ماشین نشست و گفت:
 -برم کجا؟ سر کارش؟
 بغضمو قورت دادم و گفتم:
 -نه داشت میرفت جایی. فکر نکنم اصلا نزدیک اونجاها باشه .
 راه افتادیم تو خیابون ها. نه دل داشتم که به لیلا خانم زنگ بزنم و نه دل تو بی خبری موندن رو .
 -خون دماغ نشی!
 -اگر میشه از مغازه یه اب برام بگیر، قرصام...
 و با دیدن دست و بال خالیم، اه از نهادم بلند شد .
 -کیفمو جا گذاشتم .
 دستی به سر دردناکم کشیدم و به عقب تکیه دادم. ماهان بی هدف تو خیابون چرخ میزد. شاید برای اینکه من
 از آشوب توی دلم کم بشه ولی حالم هر لحظه بدتر از قبل میشد. دلشوره و اشکام تمومی نداشت .

با لرزش گوشي توي جيبم، چشمام رو باز كردم و با صداي گرفتم جواب دادم:

-بله...

-خانم سرمد...من از بیمارستان با شما تماس میگیرم .

صاف نشستم و نفسم از سينم خارج شد. حس می کردم تارهاي صوتيم از بين رفته و به کل لال شدم. ماهان ستمم چرخيد بازوم رو گرفت ولي من گوش شده بودم تا ببينم زن پشت خط، قراره چه خبري بهم بده. با هزار زور، بفرمایید ارومي لب زدم .

-متاسفانه همسرتون تصادف كردن و الان بیمارستان هستن، اما حال عموميشون خوبه. اگر براتون مقدوره خودتون رو به بیمارستان"...برسونين .

باشه اي گفتم و قطع كردم. ماهان ماشين رو كنار كشيده بود و نگران من رو نگاه مي كرد. بهش خيره شدم و لبخند لرزوني زدم .

-خوبه! بریم بیمارستان...

قسمت ۴۰

به محض پارك كردن، منتظرش نشدم و از ماشين بيرون پریدم. سمت پذیرش دويیدم و گفتم:

-سلام...شوهرم، مهرداد شفيح رو آوردن اینجا!

پرستار بدون نگاه كردن بهم گفت:

-كدوم قسمته؟ فوتي، تصادفي، اتاق عمل...

-تصادفي...

-آخر راه رو دست راست...

ماهان كنارم قرار گرفت و همراهم شد. در چند اتاق رو شانسي باز كردم و با ببخشيد كوتاهي بستم. ديگه رمقي توي پام حس نمی کردم كه ماهان صدام زد .

-بيا اینجا...

با قدم هاي بلندي سمتش رفتم و توي درگاه اتاق ایستادم. چشمم روي مهرداد قفل شد. تنم لرزيد و انگار از ارتفاعي به پايين پرت شدم. قلبم به شدت مي كوبيد و نفسم رو تنگ كرده بود. پلك زدم تا دیدم واضح بشه.

دستش رو گچ گرفته بودن و سرش باند پیچی بود. سمتش رفتم و دستم رو اروم روی خراش های صورتش کشیدم. اشکم سرازیر شد و روی صندلی نشستم. دست کبودش رو چند باری بوسیدم و سرم رو روش گذاشتم. کم کم آرامش به خونم تزریق شد و ضربان قلبم اروم گرفت .

-سلام ماهور خانم...

با صدای سامان، از جا پریدم و دستی به صورت خیسم کشیدم. به کل اون بنده خدارو فراموش کرده بودم .

-سلام ببخشید من اصلا...

لبخندی زد و گفت:

-موردی نیست..خوبین شما؟

-من که خوبم ولی شما...سرتون...

با درد از جا بلند شد و سمتم چرخید. ماهان به کمکش رفت و بالش زیر سرش رو صاف کرد .

-اره، چهار تا بخیه تو گلویش گیر کرده بود .

لبخند لرزونی زدم که قبل از سوال کردن من خودش گفت:

-اصلا نمیدونم اون نامرد چطوری زد به ماشین...مهرادم کج کرد فرمونو که خوردیم به گاردریل و اینجوری شد.

الانم مهرداد بهوش بود ولی چون درد داشت بهش مسکن زدن .

فین فینی کردم و دستمالی از روی میز بگلم برداشتم .

-ماهور...برم قرصات رو بگیرم؟

نه ارومی گفتم و دوباره به مهرداد خیره شدم. پلکاش اروم تکونی خورد و نیمه باز شد. با صدای لرزوم، گفتم:

-مهرداد...

دستم اروم فشار داد و اخ ریزی گفتم. از جا پریدم و سمت در رفتم تا پرستار رو صدا کنم .

-ما..هور...

صدای گرفتش توی گوشم پیچید .

-جان دلم...

-من...م..

خودم رو سمتش کشیدم و دستم رو روی لبش گذاشتم. صورتش از درد جمع شده بود .

-هیس...نمیخواه چیزی بگی. هزار برم یکی رو صدا کنم بگم که بهوش اومدی...

بوسه ریزی به انگشتم زد و دوباره چشماش رو بست .

ماهان از اتاق بیرون رفت تا به پرستار خبر بده .

دوباره روی صندلی نشستم و دستم رو روی شکم کشیدم. اروم با خودم لب زدم:

-تموم شد مامانی، بابا حالش خوب میشه...

و به مرور شل شدن عضلات شکم رو حس کردم...

-این یه ذره رو هم تا تهش بخور دیگه!

دستم رو کنار زد و سرش رو اروم روی بالش گذاشت .

-به خدا دیگه حالم داره بهم میخوره...

باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم. دولا شدم و پتو رو روی تنش صاف کردم. کمی خودش رو بالا کشید و

پیشونیم رو بو*سید. لبخندی به وسعت تمام حال خوبی که بهم دست داده بود، روی لبم نشست .

-ممنون بابت همه چی !

-به جای تشکر بیشتر مراقب خودت باش .

دست سالمش رو زیر سرش گذاشت و نگاهم کرد .

-خیلی نگرانم شدی؟

چشم غره ای رفتم که خندش گرفت .

-واقعا سوال مسخره بود...معلومه که نگران شدم. حتی یه چیزی فراتر از این ها...حتی این فسقلیم عکس

العمل نشون میداد. یه جاهایی انقدر زیر شکم منقبض می شد که دلم میخواست بمیرم از درد .

-قربون جفتون بشم من...خیر سرم قرار بود مراقبت باشم ولی...

-خب حالا توهم! ولش کن دیگه...من خدا رو شکر می کنم که خوبی .

لیلا خانم دوباره با لیوان اب پرتقالي وارد اتاق شد که صدای مهرداد درومد .

-به خدا اگر من اونو بخورم. شبیه پرتقال شدم از بس که ایمیوه شو بهم خوروندین .

لیلا خانم همین طور که با احتیاط سمتون میومد گفت:

-از خداتم باشه مادرت و زنت اینجوری تحویلت میگیرهن. بعدشم این مال تو نیست. برای عروسمه...بیا

عزیزم! بخور نوش جونت..

و لیوان رو به دستم سپرد. با خنده کمی از اب پرتقال خوردم که لیلا خانم با بغض گفت:

-نگاه کن با خودت چیکار کردی؟ اخه پس اون کمر بند بی صاحب رو برای چی گذاشتن بغلت؟ اگر بلای بدتری

سرت میومد...این بچه..

و بغضش ترکید. لیوانم رو روی عسلی تخت گذاشتم و سمتش رفتم .

-مامان جان چرا گریه اخه؟ الان که حالش خوبه!

تند تند دستی به صورتش کشید و گفت:

-اره میدونم...ولی دست خودم نیست. ببخشید تورو خدا تورم همش ناراحت میکنم!

-چقدر خاطرخواه دارم و نمیدونستم...

هر دو عصبی نگاهش کردیم که باشه ارومی گفت و پتو رو روی سرش کشید تا کمی استراحت کنه .

از اتاق بیرون رفتیم و من روی مبل نشستم. سعی کردم با چند نفس عمیق، یکم به اعصابم مسلط بشم. تو این دو روز، انقدر اشک و اه دیده بودم و خودمم گریه کرده بودم که کلا ضعف رو توی بدنم حس می کردم و اگر نازنین از حال و روزم و فشاری که با قرص و دارو هام کنترل شده بود، با خبر میشد، حسابم با کرام الکاتبین بود .

مامان کنارم نشست و نگران نگاهم کرد .

-خوبی؟

با لبخند سری تکون دادم که گفت:

-به خدا خیلی سعی می کنم گریه نکنم، ولی هر بار که میبینمش دلم اتیش میگیره. خدا خیلی بهش رحم کرده .

بهش حق میدادم. بالاخره مادر بود و مهردادم تمام زندگیش...

-دیگه غصه نخورین، میبینین که از منم حالش بهتره!

خنده ای کرد و دستی به صورتم کشید.

-الهی بمیرم، تو همین دو روز کلی لاغر شدی. اصلا پای چشمت گود افتاده...

حرفی نداشتم که بزنم. وقتی به دو روز گذشته فکر می کردم، می دیدم زنده بودنم جای شکر داره.

یا علی گویان از جا بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

-گفتین برای عصر، عمه اینا میان عیادت مهرداد؟

-اره ولی تو دست به هیچی نزن، من خودم کاراتو راست و ریست میکنم. اون موقع هم که تو اتاق بودی، مادرت

زنگ زد و گفت برای کمک میان اینجا. دیگه نگران کارا نباش...

با لبخند باشه ای گفتم و نفس عمیقی کشیدم. دوران بارداری هیچی هم نداشته باشه، منع از کار کردنش خودش دنیاییه! و با خیال راحت روی صندلی آشپزخونه نشستم و مشغول پاک کردن سبزی های تازه شدم.

قسمت ۴۱

ماشین رو بغل خیابون پارک کردم و نگاهی به ساختمون انداختم. تنها چیزی که جلب توجه می کرد، تابلوی بزرگی با متن "علی بزرگمهر وکیل پایه یک دادگستری" بود.

شماره افسانه رو گرفتم و منتظر شدم.

صدای سرفه های دلخراشش، دلم رو سوزوند.

-جانم عزیز دلم...

لبخندی به مهربونی بی غل و غشش زدم و گفتم:

-سلام، خوبین؟ بهترین؟

-ممنونم، بهتر که نه ولی زنده.

-این چه حرفیه؟ انشالله حالتون بهتر میشه!

انشالله ارومی گفت و دوباره سرفه زد. بغض گلووم رو گرفت. افسانه برای سرطان ریه خیلی جوون بود!

- پوفي کردم و پلک محکمي زدم. الان وقت احساساتي شدن نبود .
- افسانه جون، من اومدم به اون ادرسي که گفتين. چیکار کنم حالا؟ برم تو؟
- جدي؟ الان يعني دم دفتر وکیل مني؟
- از تعجب صداش متعجب شدم. چيزي بود که خودش ميخواست .
- بله...مگه...
- اخه..اخه فکر نميکنم الان باشه!
- يعني الان دفتر کارشون نيستن؟ مطمئنين؟
- دوباره سرفه اي کرد و ما بين نفس نفس زدن هاش گفت:
- ميگم که اجازه بده تا من.. يه زنگ بهش بزنم..بعد بهت خبر ميدم .
- باشه اي گفتم که قطع کرد. تکوني خوردم که کمرم تير کشيد و صداي اخم درومد .
- مامان جونم فکر کنم شما قصد کردي دهن مارو صاف کني نه؟ چه خبره عزيزم؟
- گوشيم کنارم لرزيد و جواب دادم .
- ماهور جان عزيزم..ميدونم اذيتم ميشي ولي اگر ميشه فردا بيا. اقاي بزرگمهر نيست الان .
- با حرص فرمون رو توي دستم فشار دادم و چشمام رو بستم .
- باشه من فردا ميام. فقط نميخواين بگين قضيه از چه قراره؟ اصن موضوع رو چرا من بايد پيگيري کنم؟
- من..من الان نميتونم حرف بزنم. بعدا خودت..متوجه ميشي .
- کم کم حس مي کردم که کاسه صبرم داره لبريز ميشه. با خداحافظي کوتاهي قطع کردم و سمت خونه راه افتادم.
- بابا اين افسانم منو مسخره کرده. معلوم نيست داره چي کار ميکنه...يه روز ميگه برو، فرداش ميگه نرو...
- بابا بيخيالش شو...تو چه گناهي کردي با اين حالت هي دنبال کاراش ميدويي؟
- کيف مدارك مهرداد رو بيرون کشيدم و وسط اتاق نشستم. بهار هم با احتياط با اون شکم گرد و قلبمش کنارم نشست .

-نمیدونم...یه حسی بهم میگه خیلی گناه داره. دلم میخواد کمکش کنم گمشدش رو پیدا کنه .

-خلی تو؟ هر چي میکشي از دست همین دلسوزي هاي بیخودته .

بي سختي در کیف سامسونت قدیمیش رو باز کردم و به وسایل توش خیره شدم .

-یه چي میگی توهم ها! وقتی میتونم کمکش کنم، چرا دریغ کنم؟

-پس غر زن..حالا دنبال چي میگردی؟

چتری های مزاحم و بلند شده جلو چشمم رو پشت گوش فرستادم .

-دنبال یه پوشه خوشرنگ، که تمام این عکسای سونومو بزارم توش و نگه دارم .

بهار ضربه ارومی به بازوم زد و گفت:

-بابا پیگیر...

با دقت کاغذ هارو جا به جا کردم. میدونستم اگر کوچک ترین تغییری بکنم، تا یه ماه باید غر غرای مهرداد رو تحمل کنم .

-اون پاکته چیه؟ قهوه ایه!

نگاهم به اون پاکت کذایی افتاد. برداشتم و کمی نگاهش کردم .

-نمیدونم، اون دختره چشم سفید اون روز آورد و داد به مهرداد. گفت از طرف افسانس...

-جالب شد. بازش نمیکنی؟

هنوز نمیدونم از دهنم خارج نشده بود، که صدای مهرداد توی خونه پیچید .

-ماهی...کجایی؟

با هول پاکت رو زیر تخت پرت کردم و مدارک رو سر جاش گذاشتم. استرس و ترس به جونم افتاد .

هر دومون از جا بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم .

-سلام...خسته نباشی !

مهرداد چشمش به بهار که پشتم ایستاده بود، افتاد و گفت:

-به به! مادران آینده میبینم جشن گرفتن چهارتایی. خوبین همه؟

-ممنون شما خوبی؟ خستم نباشی .

سمتش رفتم تا طبق عادت کیفش رو بگیرم. دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد. ضربان قلبم بیخودی بالا رفته بود و اذیتم می کرد .

-میبرم خودم. رنگت چقدر پریده! خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جواب دادم:

-اره بابا، رنگم...نمیدونم. حتما مال غذاعه. صبحانه نخوردم...ضعف کردم .

-ببین کاراتو...حتما باید مثل گچ دیوار بشی تا بفهمی گرسنه ای؟

-حالا غر زن، بیا برو لباسو عوض کن بعدم بیا ناهار. کمک خواستی هم صدام بزن .

و سمت اشپزخونه رفتم. دست های یخ زدم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم. حس خوبی نداشتم .

نسبت به اون پاکت استرس بدی تو جونم افتاده بود.

-خوبی؟

با شنیدن صدای بهار و دستش که روی شونم گذاشته شد، از جا پریدم .

-اره...خوبم .

شونه ای بالا انداخت و سمت گاز رفت. چندباری نفس عمیق کشیدم و سرم رو تگون دادم .

استرس بیخود فقط اعصابمو متشنج میکرد و حالم رو خراب...سعی کردم تا فکرم رو منحرف کنم و بعدا راجب این قضیه تصمیم گیری کنم. راجب پنهون کاری جدید مهرداد...

قسمت ۴۲

با نور تیزی که توی صورتم میخورد از خواب پریدم و کمی تگون خوردم. افتاب از لای درز باریکی از پرده، قصد کرده بود تا چشمم رو کور کنه .

دستی به صورتم کشیدم و به ساعت روی میز خیره شدم. دو ساعتی از رفتن مهرداد میگذشت و من تازه بیدار شده بودم. با یادآوری دیشب، دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-پدر سوخته تو دیشب چت بود که انقدر زیر دلمو به درد آورده بودی؟ بزار دنیا بیای...گوشتو میپيچونم...

و همینجور در حال خط و نشون کشیدن براش بودم که نبض ریزی رو زیر دلم حس کردم .
دستم رو روی شکمم قرار دادم و منتظر شدم. دوباره همون ضربه تکرار شد و من از خوشحالی جیغ ارومی زدم .

-الهی مامان فدات بشه...سلام عزیز دلم .

دوباره ضربه تکرار شد و بلند خندیدم و اشک جمع شده گوشه چشمم رو پاک کردم.گوشی رو از روی عسلی چنگ زدم و با عجله شماره مهرداد رو گرفتم .

-صبح مامان خوابالومون بخیر...

-صبح بابای سحرخیزم بخیر باشه. بیا ببین بچت چه کرده؟

صدای خوشحالم رو تشخیص نداد وبا نگرانی گفت:

-چیشده؟ هنوزم حالت بده؟

خندیدم و گفتم:

-نه بابا، نمیدونی که...داره تکون میخوره .

صدای خندش، ذوقمو بیشتر کرد:

-جدي؟ پس این فسقلی از اینکارام بلده. خداروشکر که خوبی و میخندی...مراقب خودت باش!

و زندگی من تو همین جمله های قشنگ مهرداد خلاصه میشد .

-تو هستی دیگه، مگه نه؟

-اره خیالت تخت... من باید برم، عصری میام خونه. زودتر از همیشه...

-برو عزیزم. میبینمت .

و بعد قطع کردم .

گوشی رو روی تخت انداختم و پایین اومدم. دنبال لنگه دمپاییم گشتم و نگاهی به دور اتاق انداختم .

کمی دولا شدم که زیر تخت پیداش کردم، کنار پاکت قهوه ای!

هر دو رو بیرون کشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

پاکت روی مبل پرت کردم تا بعد از دستشویی به حسابش برسم و کنجکاویم رو ارضا کنم.

ده دقیقه بعد، روی مبل نشستم و مشغول باز کردن چسبای پاکت شدم. نگاه اجمالی به درونش انداختم که چشمم به چندتا برگه خورد. همه رو بیرون آوردم و مشغول خوندن شدم.

یکی کپی برگه آزمایشی بود که خیلی روش دقیق نشدم و روی میز گذاشتمش.

دومی برگه بزرگتری بود. به محض باز کردنش، با دیدن عکس جوونی های پدرم در کنار عکس زنی دیگه، قلبم از حرکت ایستاد و چشمام از حلقه بیرون زد. برگه توی دستم، برگه صیغه نامه پدرم با زنی دیگه بود...

خط های نوشته شده رو تند از نظر گذروندم و با دیدن اسم افسانه تو قسمت زوجه، هینی کشیدم و دستم رو قلبم گذاشتم. باورم نمیشد... دوباره خط ها رو خوندم. بغض سعی داشت گلو رو پاره کنه اما من به شدت توی شوک بودم.

برگه های دیگه رو تند تند باز کردم و خوندم، ولی چیزی ازشون سر در نیاوردم. ضربان قلبم بالا رفته بود و اشک تو چشمم جمع شده بود. چشمم به اسم خودم توی برگه آزمایش روی میز خورد... دست لرزونم رو سمتش بردم و این بار اسم افسانه هم چشمم رو گرفت. برگه بشدت توی دستم میلرزید و چشمم دیگه جایی رو نمیدید. پلکی زدم که اشک از گوشه چشمم پایین افتاد.

برگه رو روی مبل پرت کردم و یادم اومد... تمام عکس العمل های مامان و بابام، موقع دیدن افسانه... شب عروسیم... حضورش توی بیمارستان بابام وقتی سخته کرد... هول شدن اون روز مامان توی اشپزخونه... پنهون کاریای افسانه... ترس مهرداد... دستم رو روی دهنم گذاشتم و بغضم ترکید.

حس می کردم تازه حافظم رو بدست آوردم و همه خاطرات تازه به دهنم هجوم آوردن... با عجله سمت اتاق رفتم و گوشیم رو برداشتم و دنبال شماره افسانه گشتم. شمارش رو گرفتم که صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید.

-الو... ماهور جان...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو... کی هستی؟

این بار سرفه هاش دلم رو نرم نکرد.

-ماهور... کجایی؟ چیشده؟ من...

-تو چي؟ تو چي افسانه؟ چيكاره اي وسط زندگيم؟ اون صيغه نامه، ازمایش...

و روي تخت افتادم. رقيق شدن خون توي بينيم رو حس كردم و اولين قطره روي تخت و رو تختي سفيدم چكيد .

-ماهور... اجازه بده... برو پيش وكيلم تا همه چيزو بهت توضيح بده !

با عصبانيت داد كشيدم:

-من هيچ جا نميرم، توي دروغگو معلوم نيست داري چيكار ميكني! من خر حتي يه لحظه هم بهت شك نكردم .

-عزيز دلم... دخترم...

دخترم مثل پتكي توي سرم كوبيده شد. چشمام رو بستم و گوشي از دستم سر خورد .

صداي ضعيفش توي اتاق پخش شد .

-ماهور... من بهت توضيح ميدم... ماهور... ميشنوي صدامو... ماهورم... عزيزم...

گوشي رو با عصبانيت توي اينه رو به روم كوبيدم .

دستمالی از کنار تخت برداشتم و زیر بینیم گرفتم. به محض بلند شدنم، سرم به شدت گیج رفت و روی زمین افتادم. چنگی به شکم منقبض شدم زدم و گریم شدت گرفت. به سختی بلند شدم... لباس هام و کیفم رو از پشت در برداشتم و حاضر شدم تا به خونه خودمون برم. تا یکی رو پیدا کنم که بهم توضیح بده .

برگه هارو توي کیفم چپوندم و با برداشتن سویچ ماشین، از خونه بیرون زدم.

جلوي در ترمز زدم و پياده شدم. انقدر خون ازم رفته بود که تلو تلو ميخوردم و چشمام سياهي مي رفت .

با دست و پايي که ميلرزيد، زنگ در رو فشردم .

اثر انگشت خوني ام، روي دكمه زنگ باقي موند. دوباره دستمال هاي مچاله شده رو زیر بینیم فشار دادم و بي اهميت به سرگيجه شديد وارد خونه شدم .

هنوز دستم به دستگيره نرسیده بود که مامان با رنگ و رويي پريده، با چادري نصفه و نيمه، جلوم ظاهر شد .

پوزخندي زدم و گفتم:

-تموم شد! تموم... ديگه لازم نيست... دروغ تحويلم بدين .

بابا پشت سرش قرار گرفت و با دیدن من به شدت جا خورد. میتونستم قیافه نزار خودم رو هم بدون اینه ببینم...دستم رو روی سینم گذاشتم و فشاری دادم تا نفس گیر کردم، از سینم خارج بشه .

دستم رو به چارچوب زدم تا بتونم تعادل رو حفظ کنم. حالت تهوع و سردرد امونم رو بریده بود. زیر شکمم مدام منقبض می شد. گناه بچم چی بود که مادرش مریض بود و هر روز بدبختی تازه ای برای رو کردن داشت؟ گناه این طفل بیگناه چی بود که قرار بود تو ارامش رشد کنه؟ ولی حالا...
برگه رو از کیفم درآوردم و با بغض گفتم:

-این چیه؟ ها؟ این اراجیفی که توشه، این مدارکای کپی شده وسطش...چیه؟ اینا چین مامان؟ چرا ساکتین؟ این همه سال...چیو مخفی کردین ها؟ افسانه کی بوده؟ مادر من؟

دست لرزونم رو زیر بینیم کشیدم. هیچی نمیدیدم جز تصویر تار مامان! نفسم دیگه یاری نمی کرد. مثل مغزم که از چند ساعت پیش قفل شده بود. مثل جنینم که دیگه خسته شده بود...
-چرا حرف نمی زنین؟

بابا با صورت کبود شده، مامان رو کنار زد و برگه هارو از دستم کشید. با دیدنشون، نگاهی به من انداخت و گفت:

-ماهور...توضیح میدم بهت .

پوزخندی زدم و بعد روی زمین افتادم. درد توی تنم پیچید و منم توی خودم مچاله شدم .

مامان کنارم نشست و چادرش رو سمت صورتم آورد و خون رو پاک کرد:

-بمیرم و نبینم این حال بدتو! ماهورم...عزیز دلم...پاشو. بیا تو خونه، منو پدرت...
بغضم ترکیب .

-فقط يك كلمه...بگو که مامان مني! بگو که...

دیگه نتونستم ادامه بدم. جملم نصفه موند و من از درد جیغ بلندی زدم.

صدای بلند مامان و صحبتای بابا با اورژانس توی گوشم پیچید و بعد...سیاهی تمام!

قسمت ۴۳

دانای کل

افسانه نگران روی تخت نشسته بود و شماره ماهرور رو می گرفت ولی هربار، زن اپراتور همون جمله تکراری رو توی گوشش میخوند .

ایلین وارد اتاق شد و با دیدن رنگ و روی پریده افسانه، گفت:

-مامان...چیشده؟

بغض افسانه ترکید و گفت:

-بچم...نکنه چیزیش بشه...

ایلین بی خبر از همه جا، با تعجب گفت:

-بچت؟ چی میگی مامان؟

افسانه با گریه سعی کرد ماسک اکسیژن رو از دور گردنش خارج کنه .

-مامان...چیکار داری میکنی؟

ایلین به کمکش رفت و ماسک رو برداشت. با تعجب به کارای هول زده مادرش خیره شد .

-نکنه حالش بد شده باشه؟ نکنه تو خونه تنها باشه...

-کی؟ چرا نمیگی چیشده؟

بدبختی هایش یکی دوتا نبود. نگاهی به رنگ و روی پریده ایلین انداخت. دستی به صورت ظریفش کشید و گفت:

-بهت گفته بودم...دنبال یکیم...تو گذشته! اون..اون ادم...ماهور بود .

ایلین بدتر گیج شده بود .

-نمیفهمم...زن مهرداد؟ اون چه ربطی به گذشته شما داره؟

چشمای خیس از اشکش رو توی چشمای دخترش دوخت و گفت:

-ماهور بچمه! بچه اولم از ازدواج اولم...

نفس توی سینه ایلین گره خورد و مات وسط اتاق موند .

افسانه به سختی بلند شد و بی توجه به ایلین، از اتاق بیرون رفت. سمت تلفن خونه رفت تا شماره بزرگمهر رو بگیره.

-ایلین...چمدونم رو ببند، باید برم ایران!

و ایلین با چشمایی از حدقه بیرون زده، تو شوک حرف مادرش بود. ماهور خواهرش به حساب میومد و...

.
. .
. .
. .

مهرداد با نگرانی برای بار هزارم شماره خونه رو گرفت و تماسش بی پاسخ موند. تلفن شرکت رو روی میز کوبید و دستی به سر دردناکش کشید. از جا بلند شد و سوییچ ماشین رو برداشت .

سامان با دیدنش و رنگ و روی پریدش گفت:

-چیشده؟ کجا میری؟

نگاهی به سامان کرد و نفس عمیقی کشید .

-نمیدونم، ماهور جواب تلفنم رو نمیده. برم ببینم چیشده!

-شاید دستش بنده!

-نه...نیم ساعته دارم زنگ میزنم، جواب نمیده .

سامان با دیدن حال خراب مهرداد، نگرانی به جوش افتاد .

-پیام باهات؟

مهرداد دستی به شونه رقیقش زد و گفت:

-نه داداش میرم .

-اخه دستت...

و توجهی به حرف سامان نکرد و از شرکت بیرون زد .

دلشوره به جوشش افتاده بود و جرات زنگ زدن خونه صادق یا پدرش رو نداشت .

سوار ماشین شد و با سرعت به طرف خونه راه افتادو تو دلش دعا کرد اتفاقي براي ماهور نیوفتاده باشه .

ماشین رو جلوي در پارک کرد وبا عجله وارد خونه شد. پله هارو دوتا يکي بالا رفت و با کلید در واحد رو باز کرد .

-ماهور...ماهي...

و سمت اشپزخونه رفت و کسي رو ندید .

طرف اتاق دوید. قلبش روي هزار میزد و پاهاش به لرزه افتاده بود .

-ماهور...

در اتاق رو باز کرد و با دیدن اینه و گوشي خورد شده ماهور و رو تختي خوني، کنار در سر خورد و نشست. سرش از شدت نگراني و عصبانیت نبض میزد و نفسش مي لرزید .

گوشي موبایلش رو از جیبش بیرون کشید که چشمش به میس کال هایش افتاد .

سيزده تماس از دست رفته اش، بي ربط به ماهور نبود...

خودش رو لعنت کرد که گوشي موبایلش رو سایلنت کرده و شماره صادق رو گرفت و منتظر شد.

.
. .
. .
. .

صادق پله ها رو پایین اومد و با عجله سمت سر پرستار رفت .

-چيشد؟ پيدا نشد؟

زن نگاهی به حال خراب صادق انداخت و گفت:

-اقي سرمد، متاسفانه ذخيره اين گروه خونيمون تموم شده، شما خودتون بايد يکي رو پيدا کنين .

صادق با صدای لرزانش گفت:

-قبلا عروسم بهش خون میداده...ولی الان اونم حاملس...خانم دستم به دامنتم، بچم چیزیش نشه!...

زن همینطور که سمت پذیرش میرفت و پرونده هارو چک میکرد گفت:

-دعا کنین و دنبال گروه خونی باشین، منم پیگیر کارتون هستم .

صادق دست از پا دراز تر دوباره به طبقه بالا رفت و با دیدن مونس، بغضش را قورت داد .

-صادق...بچم..بچش!

و صدای گریش توی راهرو پیچید. گوشي، توي جيب صادق لرزید. با دیدن شماره مهرداد سریع جواب داد:

-تو کجایی پسر؟

-چیشده؟

اب دهنش رو قورت داد و گفت:

-بیا بیمارستان...ماهور...

صدای یا علی گفتن مهرداد دلش رو خراش داد. مسبب تمام این اتفاقات خودش بود .

گوشي رو قطع کرد و شماره افسانه رو گرفت. منتظر شنیدن صدای زن نشد و به محض ازاد شدن گوشي، داد زد:

-خیالت راحت شد؟ اره؟ چقدر بهت گفتم نگو...چقدر بهت گفتمم آتیش ننداز وسط زندگیمون زن

حسابي...حالا بیا ببینش! روی تخت بیمارستان افتاده و...

نفس توي سینه افسانه گره خورد و چشماش سیاهی رفت .

-به خداوندي خدا، بلایي سر خودش و بچش بیاد، روزگارت رو سیاه میکنم. فهمیدی یا نه؟

-بچه..

پوزخند صادق، به گوش افسانه رسید .

-صادق، بخدا من..نمیدونستم...حاملس...

صادق گوشي رو قطع کرد و چشماش رو بست. کنار دیوار سر خورد و اشك از گوشه چشمش چکید .

-خدایا خودت به دادمون برس...

مهرداد سمت صادق و مونس پا تند کرد و پرسید :

-چیشده؟

صادق به سختی بلند شد و مونس با چادر سیاهش، صورتش رو از اشك پاك كرد .

-خون میخواد مهرداد... بیمارستانم ذخیره نداره، بهارم نمیتونه خون بده...

مونس سمت مهرداد اومد و از پیرهنش اویزون شد. با صدای گرفته اش گفت:

-مهرداد یه کاری کن ...بچم داره میمیره .

و قلب مهرداد درحال ترکیدن بود. اب دهنش رو همراه با بغض قورت داد و گفت:

-کجاس؟

-بستریش کردن...ولی در به در دنبال گروه خونیشان .

با صدای زنی، همگی به عقب برگشتن:

-اقای سرمد...عجله کنین، وضعیت دخترتون طوری نیست که دست رو دست بزاریم و منتظر باشیم. اولویت

برای ما مادره اما...

صدای مهرداد درومد:

-یعنی بیمارستان به این گندگی، نباید دوتا کیسه خون ذخیره داشته باشه؟

اخمای زن توهم رفت و گفت:

-اقای محترم صداتو بیار پایین، بعدم ما لازم نمیبینیم به شما توضیح بدیم. وقتی خون نیست، چیکار میشه

کرد؟ بیمارستان نمیداد با جون بیمار بازی کنه و از ذخایر استفاده نکنه .

مهرداد دستی رو هوا پرت کرد و از دکتر فاصله گرفت .

با یادآوری دکتر زنان ماهور، سمت مونس چرخید و گفت:

-مامان...به بهار زنگ بزنین تا به دختر خالش خبر بده. شاید اون بتونه کمک کنه.

.

.

بي حال روي صندلي هاي بیمارستان نشسته بود و توي بهت فرو رفته بود. صورت رنگ پریده ماهور، مدام جلوي چشمش رژه میرفت و حالش رو بدتر مي کرد. خسته شده بود...دیگه طاقت این همه نگرانی و ناراحتی رو نداشت .

صدای پاشنه کفش نازنین، از فکر بیرونش آورد .

-اقا مهرداد، من جواب آزمایش ژنتیک ماهورو دیدم. دنبال افسانه باشین، اون میتونه بهش خون بده. فقط سریع بهش خبر بدین .

اهي کشید و دستش رو توي موهاش فرو کرد. دیگه چیزی تا دیوانه شدنش باقی نمونده بود .

-افسانه ترکیس، اگر ایران بود نمیتونست خون بده، سرطان داره .

نازنین وایي گفت و روي صندلي ولو شد. به هر دری میزدن، قفل بود و از طرفی وقت نداشتن، هر لحظه امکان از دست دادن بچه بیشتر میشد و کسی دستش به جایی بند نبود .

دکتر با عجله سمتشون اومد و گفت:

-اقای سرمد، یکی از بستگانتون اومدن که به خانمتون خون بدن...

مهرداد و نازنین از جا پریدن .

-کی؟

-آیلین شفیح...

قسمت ۴۴

ماهور

با سردرد بدی، چشمام رو باز کردم و چند باری پلک زدم. هوا تاریک شده بود و تنها روشنایی اتاق، مهتابی بالایی تختم بود. به سختی بلند شدم و به دست کبودم نگاه کردم. معلوم بود فشارم به حدی افتاده که حتی رگم به سختی پیدا کرده بودن. پوزخندی زدم و انژیوکت رو از دستم بیرون کشیدم. در اتاق باز شد ماما توی چارچوب در ظاهر شد. سمتش چرخیدم که با لبخندی لرزون زمزمه کرد:

-ماهور...

دلم براي چشماي قرمز و رنگ پريدش لرزيد. آب دهنم رو به سختي قورت دادم تا خشکيش برطرف بشه .

-ميخوام برم خونه. ميشه دکترې، پرستاري، يکيو صدا کنې بياد؟ از دستم داره خون ميره .

بغضش ترکيد و سمتم اومد .

-الهي مادرت برات بميره...

-الان داري از خودت مايه ميزاري يا افسانه؟

سر جاش خشکش زد و مات حرفم موند. کنارش زدم و بلند شدم. کم چيزي نبود. بيست و شيش سال دروغ...اين بار نوبت پرستار بود که داخل بشه .

-کجا به سلامتې؟

-ميخوام برم خونه .

سمتم اومد و بازوم رو گرفت .

-مگه دست توعه که ميخواي بري خونه؟ بايد يکي دو شب تحت نظر بموني، اوضاع خيلي قمر در عقرب بوده دخترجون .

نفس عميقي کشيدم تا بغضم نشکنه .

-نميخوام اينجا باشم، مرخصم کنين لطفا .

مامان دست يخ زدش رو روي دستم گذاشت و گفت:

-نميتوني عزيزم، بايد تو و بچت اينجا تحت نظر باشين. لڅ نکن...

ناچارا روي تخت نشستم که پرستار گفت:

-اينو چرا کندي؟ عه...کل بیمارستان بسيج شده بودن براي تو خون پيدا کنن، اون وقت تو اينو الا بختکي از دست کشيدي بيرونو...نگاه کن خونارو..

نگاهي به زخم روي دستم و قطره خون هاي روي زمين انداختم و چيزي نگفتم .

-حالا من دوباره چطوري براي تو رگ پيدا کنم؟

و سوزن جديدي رو توي دستم فرو کرد. از درد و سوزشش اخ بلندي گفتم. سرم رو به دستم وصل کرد و گفت:

-کاري داشتن زنگ رو بزنین...

و از اتاق بیرون رفت. به اجبار دوباره دراز کشیدم.

-ماهور...

سرم رو سمتش چرخوندم و به صورت خیس از اشکش خیره شدم. چشماش داد میزد که توي تمام این مدت گریه کرده. دلم میخواست بی رحم باشم و بگم از اتاق بره بیرون ولي...

-من...

-چرا بهم نگفته بودي که مادرم نیستی؟

بغضش رو قورت داد و گفت:

-بابات نمیخواست، فکر نمیکرد افسانه برگرده و میگفت بازگو کردن این موضوع فقط دردسره .

-شماها جون بچم به خطر انداختین...

مامان صندلیش رو نزدیک تر کشید و زیر چشمش رو پاک کرد .

-قرار نبود بهت بگیم...حداقل الان که حامله ای! اما خودت...

-هیچ وقت با خودتون فکر نکردین شاید دلم بخواد زني که منو به دنیا آورده رو ببینم؟

حرفي نزد و فقط نگاهم کرد .

-برام چیزی کم نداشتي، تا اخر عمرم تو مادر مني و مادربزرگ بچم...ولي کاش این کارو باهام نمی کردین .

و بغض خودمم ترکید. انقدر شوک این قضیه بالاتر از توانم بود که حتي نمیدونستم چي میخوام .

حتي قدرت فکر کردن به این قضیه رو هم نداشتم. به این که افسانه منو به دنیا آورده و مونس بزرگم کرده .

-چرا ولم کرده؟ اصلا چطوري؟ جریان چیه؟

مامان نفس عمیقی کشید و به پشتي صندلي تکیه داد .

-بیست و شیش سال پیش، بابات اینا اومدن و همسایه ما شدن. من و عمت هم سن و سال بودیم، به مرور

زمان باهم دوست شدیم و کم کم خانواده هامونم باهم عیاق شدن. تو این دید و بازدیدا، من بابات رو میدیدم و

هربار بیشتر به چشمم میومد. جوون بود و خوش قیافه. سري هم تو سرا داشت. میدونستم اونم از من بدش

نمیاد. چند باری عمت لو داده بود از حرفای خواهر برادریشون...نمیدونم چي شد...یه روز عمت اومد و گفت داداشش یکی رو صیغه کرده تا باهم ازدواج کنن. خوشحال بود اما من...انگار زمان برام وایستاده بود. از اون به بعد، رابطم با عمت کم و کمتر شد. عاشقش نبودم اما دلم رضا نبود که بینمش و فکری ازش تو ذهنم بیاد. تا اینکه یه روز، صادق و افسانه رو تو کوچه باهم دیدم. اون موقع دوماهی از محرمیتشون میگذشت...داشتن باهم دعوا میکردن. هنوز چند روز نگذشته بود که بابام گفت افسانه زده زیر همه چي و راضی به این ازدواج نیست. خدا شاهده...هیچ وقت تو دلم بد نخواستم برای زندگیشون ولی وقتی خبرو شنیدم، لبخند زدم. نمیدونم چرا...خلاصه، به هفته نکشید که صادق اومد خواستگاری من. بماند که چقدر بابام عصبانی بود و من راضی؛ اما بالاخره با هزار و یک مکافات زنش شدم. خوشحال بودم...برام مهم نبود قبلا یکی رو صیغه کرده، مهم این بود که منو دوست داشت. رفتیم سر خونه زندگیمون...تا مدت ها بابام جواب سلامشم نمیاد اما به مرور، وقتی دید من حالم خوبه و خوشبختم نرم شد و راه اومد، اما یه روز...افسانه بچه به بغل اومد دم خونه و گفت این دختر منو صادق، من نمیتونم مادر باشم براش...گفتم من شیر ندارم، من بلد نیستم، من مادرش نیستم، تو جواب همه اینا گفت منم نمیتونم. تورو گذاشت تو بغلم و رفت.

وقتی بابات اومد خونه، باورش نمیشد...اما کاری بود که شده بود. بچش بودی...نتونست ازت بگذره و نگهت داشت و ازم قول گرفت برات مادری کنم.

دستش رو سمت صورتم آورد و اشکام رو پاک کرد.

-ماهور، بخدا همون قدری که برای ماهان مادری کردم، برای تو دوصداشو کردم. تو امانت دستم بودی...
اشکام شدت گرفت و دلم بهم پیچید. دلم میخواست تمام افکار اشفته ذهنم رو، تمام سوالی بی جوابمو، تمام سختی های این قضیه بالا بیارم تا تموم شه. تا سنگینیش بره...
-هر چند اگر قبلا میگفتی، شاید هیچ وقت دلم نمیخواست بینمش، ولی ناراحتم چون حقم بوده که بدونم، که بفهمم...ولی شما...

بوسه ارومی روی گونم نشوند و اروم گفت:

-دردت به جونم، باور کن بابات شبی نبوده بدون فکر به این قضیه بخوابه. قبول داریم اشتباه کردیم ولی...
بغض گیر کرده توی گلو رو قورت دادم و گفتم:

-باور نمیشه این همه مدت...تمام اون حرفاش، کاراش...همش الکی بوده؟ چرا همتون به نوعی منو سر دوندین؟

پتو رو روی سرم کشیدم و اروم گفتم:

-سایه این خانواده رو سر زندگیم بدجور سنگینی میکنه، هم خودش و هم دخترش...

و قطره های اشکم پشت هم روی بالش ریختن.

قسمت ۴۵

با حس بو*سه های ریزی که روی دست دردناکم میخورد چشمام رو باز کردم. هنوز هم درد رو توی سرم حس میکردم، اما کمتر از دیشب... سر سنگینم رو سمت راست چرخوندم و به مهرداد نگاه کردم که سرش رو روی دستم گذاشته بود و اروم و عمیق نفس می کشید. نگاهم خیره موهای کنار شقیقش شد. چند تا تار موی سفید خود نمایی می کرد. دست چپم رو توی موهایش فرو کردم و گفتم:

-سلام...

سرش رو با سرعت بلند کرد و چشمای نگراناش رو بهم دوخت. لبخندی زد، نیم خیز -سلام به روی ماهت ماهی خانم...

با لبخند نگاهش کردم .

-خوبی؟

اشاره ای به قیافه بهم ریختش کرد و گفت:

-اگر به این سر و وضعی که من دارم میگی خوب، اره خوبم!

دستم رو روی چشم قرمز شدش گذاشتم و اروم گفتم:

-اینا به خاطر من اینجوری قرمزمن؟

دستم رو اروم پایین کشید و کفش رو بو*سید .

-اره...انقدر نامردی که راضی شدی من اینجوری حالم خراب باشه .

بغض دوباره سراغم اومد و گفتم:

-من؟ من نامرد نبودم. من راضی نشدم... شماها بدی میکنین، دروغ میگین، داستان میسازین... شماهایی که ادم رو تو بی خبری ول میکنین و فکر میکنین طرف خره و نمیفهمه .

-چطوری اون پاکتو پیدا کردی؟

اخمام بهم گره خورد .

-هرجوري...تا كي قرار بود نكي بهم؟

دستم رو فشار ارومي داد و گفت:

-تا وقتي كه امانتيمون از شكّم مامانش بياد بيرون...تا وقتي كه مامانش حالش خوب شه. تا وقتي كه...

-افسانه بميره و ارزو به دل بمونه...ها؟ بابام همينو ميخواست؟ ميخواست اينجوري ازش انتقام بگيره؟

دست گرمش رو روي پيشونيم گذاشت و لبخند زد .

-ماهي...بابات اهل انتقام گيري نيست، تمام فكر و ذكرش تو اين مدت تو بودي. اون اين روزا رو ميديده كه

هيچي بهت نمي گفته...

-حرفاتون قانع نميكنه...

-نميخواي كه قانع شي...حالام مادرت اينجاس. حالش خوبه... ميتوني تا هروقت ك دلت ميخواه بينيش ولي

حق نداري پدري رو محكوم كني.

سرم رو سمت ديگه چرخوندم و هيچي نگفتم. شايد دلم نميخواست هيچ وقت ديگه كارم به افسانه بيوفته و

دوباره خانوادش رو ببينم، اما حالا كه با پاي خودش اينجا بود، بايد جواب پس ميداد. جواب مادري نكردن براي

من رو...

-تنها اومده؟

از نوازش كرد دستم دست كشيد و با مكث گفت:

-نه، آيلينم هست!

سمتش چرخيدم و نگاهش كردم. نميدونم چرا دنبال عكس العمل خاصي ازش بودم.

-خب؟

عادي تر از هميشه جواب داد:

-خب نداره ديگه...همراه مادرت اومده تا هم مواظبش باشه و هم...

خنده اي كرد و ادامه داد:

-هم اینکه خواهرش رو ببینه!

چشم‌ام رو بستم و ضربه ارومی به پیشونیم زدم. کل قضیه يك طرف زندگیم بود، نسبت خواهری بین من و آیلین طرف دیگه .

-نه افسانه مادر منه، نه آیلین خواهر من .

-واسه همینه که الان رو این تخت ولو شدي و منو تا مرز سخته کشوندي؟

با تعجب گفتم:

-توقع نداشته باش وقتی فهمیدم خوشحال باشم که اون زن، بیست و شیش سال منو رها کرده و رفته...حالا همه اینا به کنار، نامزد و عشق سابق همسرم، خواهرم محسوب میشه. واقعا اینا واقعیت هایی نیست که باهاشون خوشحال بشم مهرداد...این چیزایی بودن که من حق داشتم بدونم...بچه دو ساله هم نبودم که قدرت درك این داستان رو نداشته باشم، ولي الان...حس میکنم این همه سال همه چي دروغ بوده...حس میکنم بهم توهین شده. به شعورم، شخصیتم...

-خودت میدونی هیچ کسی اندازه مونس خانم، تورو دوست نداره. حتي حاضرم شرط ببندم برای تو بیشتر خون دل میخوره تا ماهان .

کمی خودم رو بالا کشیدم و نشستم .

-تو این قضیه و لطفای مامانم شکی نیست، اما دلم نمیخواست اینجوری با گذشتن رو به رو بشم. شماها همتون ازم مخفی کردین...همتون!

صندلیش رو نزدیک تر آورد و گفت:

-باشه...ما اشتباه کردیم. حالا تو حرص نخور...بعدا تو خونه هم میشه راجب این قضیه حرف زد .

با تقه ای که به در خورد، هر دو سمت در چرخیدیم. پرستار با خوش رویی سمتمون اومد و گفت:

-خیالتون راحت شد اقاي شفیع؟ ما که گفتیم حال خانم و بچتون خوبه!...

-بله حق با شماست، ممنون که اجازه دادین اینجا باشم .

دختر سری تگون داد و گفت:

-عزیزم خوبی؟ سردرد، حالت تهوع، هیچ حس خاصی نداری؟

نه ارومي گفتم که ادامه داد:

-بسیار خب. امیدوارم که اتفاقي برات نیوفته ولي تا دو روز، خون دماغ شدند به مقدار کم البته، طبیعیه. ممکنه بدنت خون رو پس بزنه.

-چرا؟ من که مدتی به بدنم به خون تزريقي عادت کرده و از طرف زن داداشم وقتی بهم خون...

و با یادآوری بارداری بودن بهار، سریع حرفم رو خوردم و به جاش گفتم:

-راستی...زن داداش من که بارداره. پس از بانک خون بیمارستان استفاده کردین؟

-نه عزیزم، یکی از اشناهاتون به شما خون دادن...حالا مهم نیستش، وقتی تا الان حالت خوب بوده، بقیه مدت هم طوریت نمیشه. من محض اطلاع گفتم.

و مشغول گرفتن فشارم شد. به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-کی بهم خون داده؟ غیر بهار ما که کسی رو نداریم از اشناها...

کمی من و من کرد و گفت:

-حالا چه فرقی داره؟ مهم اینه که تو حالت خوبه.

پرستار سرم رو از دستم کند و گفت:

-فشارت میزنه. دکترت که اومد بعدش میتونی بری...

و بعد از اتاق بیرون رفت. منتظر به مهرداد چشم دوختم.

-نگفتمی...

-ول کن اینارو، بزار ببینم نازنین کجا مونده. ازت سونو که گرفتن دیروز، گفت میخواد امروز جنسیتو بهمون بگه ها...

دستش رو گرفتم و توی دل دعا کردم، اسم کسی که توی ذهنم چرخ میخوره، اشتباه باشه و اون شخص این فداکاری رو در حقم نکرده باشه.

-یه اسم قراره بگی...

پوفی کرد و کلافه خودش رو عقب کشید.

-آیلین...

سرم رو به تخت تکیه دادم و چیزی نگفتم. حرفی هم نمیشد زد...نمیشد بگم خون رو پس بدید به صاحبش چون من باهاش ارتباط خوبی ندارم .

-ماهی...

نگاهش کردم که گفت:

-جونتو نجات داد. اگر نبود، جون خودت به خطر میوفتاد. چون برای بیمارستان اولویت اول مادری نه بچه!

-خوشحالی؟

مات نگاهم کرد و گفت:

-ازش ممنونم...دومین باریه که زندگیم رو بهم برگردونده. اول با رفتنش، دوم با برگردوندن تو!...

-یعنی من باید ازش تشکر کنم؟ خدایا...

عصبی بودنش به چشمم اومد .

-ماهور چرا اینجوری رفتار میکنی؟ اون میتونست صداش درنیاره اگر باهات دشمنی داشت...چرا فکر میکنی منو اون منتظر فرصتیم تا همو ببینیم و خوشحال شیم و بعدا هم دوباره برگردیم پیش هم؟

من اگر قرار بود برم سمتش، قبل عروسی اینکارو میکردم نه حالا که دسته گلم تو شکم توعه. یکم راجب حرفات و حتی فکری که تو سرت میپروونی فکر کن و منطقی باش. اون تنها نسبتش الان تو ذهن من، خواهر زنده! نه بیشتر و نه کمتر.

از واژه خواهر زن خندم گرفت.

-خدا نگهش داره برات .

کلافه دستی توی موهای کشید و بلند شد. پیرهنش کاملاً چروک و سر و وضعش خیلی بهم ریخته بود .

-فک کنم اولین باره اینجوری از خونه میای بیرون، نه؟

-دیشب نمیخواستم برم، مامانت فرستادم خونه...منم رو مبل خوابم برد با همین لباسا. برای همین اینجوریه سر و وضعم .

تقه ای به در خورد و بعدش، نازنین وارد اتاق شد .

-عليك سلام ماهور خانم...

با خجالت لبخندي زدم و جوابش رو دادم .

-لازم نیست براي من سرخ و سفید بشي، از بچت عذر خواهي کن که ديروز نزديک بود...

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

-ممنونم...که نجاتش دادی و...

کنار تخت وایستاد و گفت:

-من که کاری نکردم، دخترعموي همسرت بود که به دادمون رسید .

مهرداد براي اینکه قضيه کش پیدا نکنه سریع گفت:

-حالا بهمون ميگين جنسيت رو يا نه!؟

نازنین با خنده بله محکمي گفت و برگه سونو گرافيم رو با بسته کادو پيچ شده اي دستم داد .

-از اونجايي که ميدونستم هنوز براي ني ني چيزي نخريدي، گفتم اولين کادوش از طرف من باشه .

ذوق زده کمي خودم رو جا به جا کردم و صاف تر نشستم .

-دستت درد نکنه عزيزم...

مهرداد هم ازش تشکر کرد و جعبه رو ازش گرفتم. با ذوق کاغذ کادوي دورشو باز کردم و با دیدن ست کروات و

پاپيون و کمر بند سرمه اي پسرונה، لبخندي از ته دلم زدم و رو به مهرداد گفتم:

-وای ببين...بچمون پسره .

با لبخند ستم اومد و توي بغل آرامش بخشش فرو رفتم...

قسمت ۴۶

زنگ در خورده شد و مامان از جا پرید. دستم رو روي شونش گذاشتم و گفتم:

-چيزي نیست...چرا اذيت ميکني خودتو؟

مهرداد سمت ايفون رفت و در رو باز کرد .

کنارم قرار گرفت و اروم گفت:

-میخوای من برم تو اتاق؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم، چیز پس و پنهونی نیست. تو باشی من راحت ترم .

-گفتم شاید خانوادت حرفی داشته باشن که دلشون نخواد من...

با احتیاط بلند شدم و اون هم قد راست کرد. به چشماش خیره شدم و گفتم:

-نه عشقم...تو همین جا بمون. تو که هستی ما حالمون بهتره.

پیشونیم رو بوسید و دستش رو پشت کمرم گذاشت .

مامان در خونه رو برای افسانه باز کرد و بابا بالاخره از اتاقش بیرون اومد. نگاهی به من انداخت و لبخند لرزونی زد. نگاهش کردم و عکس العملی نشون ندادم. ناراحت بودم ازش...خیلی زیاده!

صدای مامان و افسانه، حواس هممونو پرت کرد .

افسانه جلوم وایستاد و با چشمای خیس از اشکش نگاهم کرد. ماسک سفید رنگ جلوی دهنش رو پایین کشید و من دلم سوخت برای سینش که تند تند بالا پایین میشد.

با صدای ضعیفش اسمم رو خوند و تا اومدم به خودم بیام، توی بغلش فرو رفتم. فشارم میداد و گریه میکرد. حس میکردم دستام از کار افتاده و مغزم حتی برای بغل کردنش هم تلاشی نمیکنه .

ازم فاصله گرفت و دست سرد و لرزونش رو روی گونم گذاشت .

-دختر قشنگم، قربونت برم...دلم برات یه ذره شده بود!

-واقعا؟

بغضش ترکید و این بار بابا جلو اومد .

-افسانه...این اشک و اهتو تموم کن. نمیخوام دوباره بچم حالش بد بشه و...

افسانه سمت بابا چرخید و گفت:

-اگر بچه توعه، بچه منم هست. منم به همون اندازه نگرانش میشم و براش غصه میخورم!

خندم گرفته بود. لبخند روی لبم اومد و گفتم:

-واقعا؟ يعني اينايي كه الان داري ميگي، از ته قلبته يا براي ساكت كردن وجدان بيدار شدت؟ ممنون كه دنبالم بودي ولي خيلي دير اومدي خانم عزيز. خيلي دير...

قوت از پاهاش رفت و روي مبل نشست .

-من الان بيست و شيش سالمه و تو بيست و شيش سال نه دلتنگ شدي و نه نگران، نه دلت شور زده و نه غصه من رو خوردي؛ كه اگر همه اينها توي وجودت بود، منو نميزاشتي تو بغل اون زني كه الان پشتت رو بهش كردي و محلشم نميزاري... اون زن تو دنيا برام از همه عزيز تره. چون كاري رو كرد كه تو نكردي، شجاعتي داشت كه تو نداشتي، فداكاري رو در حق بچه شوهرش كرد كه تو در حق بچه خودتم نكردي!

پوزخندي به رنگ و روي پريدهش زدم و ادامه دادم:

-الان دنبال چي اومدي؟ كه بهت بگم مامان؟ نامردي نيست؟ نامردي نكردم در حق تموم تار موهاي سفيد مامان مونسم؟

مهرداد بازوم رو فشرد و تازه درد توي وجودم پيچيد. به خودم اومدم و ديد، چشمام از اشك تازه و پسرمداره تو وجودم حرص من رو ميخوره و هي لگد ميزنه. روي مبل نشستم... مامان با ليوان آبي سمتم اومد. مهرداد ليوان و ازش گرفت و كنارم نشست .

نگراني توي نگاه ناراحت همشون موج ميخورد .

-گفتم بياي اينجا كه بشنوم حرفاتو... معذرت ميخوام كه اذيت شدي. ميدونم حالت اصلا خوب نيست اما...

-فداي سرت عزيز دلم... من بعد از ديدن تو ديگه ارزويي ندارم .

پوزخندم غير عادي بود .

-يعني باور كنم اين همه سال، تو به آرزوي ديدن من نشستي؟ توقع داشتني من بياي سراغت؟

-بابات نميزاشت كه بياي و ببينمت... هربار يه بهونه جديد مياورد. بعد از مدتي هم نميدونم به شوهرم چي گفته بود كه اون ممنوع خروج كرده بود... اگر اين همه سال من رو كم داشتني به خاطر اصرار هاي بابات بوده نه من .

-من چيزي كم نداشتم، منو به خوب ادمي سپرده بودي!

مهرداد جعبه دستمال رو سمتش گرفت تا اشكاش رو پاك كنه. ليوان آب رو يه ضرب خوردم و دستم رو روي شكمم گذاشتم كه جديدا كمی برآمده شده بود .

-ماهور...دخترم..من اومدم که تورو با خودم ببرم! میخوام این چند ماه آخر عمرمو کنارم باشی. حرفی ندارم برای تبرعه خودم...اشتباه کردم. فکر می کردم عشق و عاشقی میتونه جاي خالي تورو پر کنه، ولي...

-فکر میکنم این خواسته زیادیه که داري .

هاي هاي گريش بلند تر شد. دلم چنگ میخورد .

-چرا اينجوري گريه میکني؟

مامان باز هم نتونست دلسوز نباشه و سمتش رفت. دستش رو روي شونش گذاشت و گفت:

-افسانه...بيخيال شو! چرا انقدر خودت و مارو عذاب ميدي؟! اين همون فرصتي بود که اين همه سال دنبالش بودي. شانست رو ميخواستستي امتحان کني که..

-شماها هيچ کدومتون حال منو نمیفهمين. من اون موقع بچه بودم، نمیتونستم يه بچه ديگه رو هم بدبخت کنم.

سري از تاسف تکون دادم که بابا با عصبانيت گفت:

-مونس مگه بچه نبود؟ چطوري اون تونست و تو نتونستي؟ نمیخواستيش افسانه بهونه نيار .

-اشکالي نداره. اين همه مدت تو منو نخواستي، الانم من میخوام بي رحم باشم. نمیخوامت! برو همونجايي که بودي...من زندگيم کم و کسري نداره .

هق هقش نفسش رو بریده بریده کرده بود .

-تو حق نداري منو اينجوري قضاوت کني .

لرزش بدنم شروع شده بود .

-کار از قضاوت گذشته. زمان خودش تورو قضاوت کرده افسانه .

-ماهور...منو ببخش..میدونم!

-نه تو هيچي نمیدوني! اما...

از جا بلند شدم و گفتم:

-من...میبخشمت! ولي اين رسم مادر بودن نیست...مادر بودن حرمت داره ولي تو اين حرمت رو براي من از بين بردي! برام مادري نکردي که بهت بگم مامان. میبخشمت ولي فراموش نمیکنم. نه اين کار تورو و نه بقيه رو! شاید اگر قبلا میفهمیدم اوضاع فرق میکرد. نمیگم قبولت میکردم ولي شاید اين حرفارو نمیگفتم...

سمتش دولا شدم و دستم رو روي شونش گذاشتم. لاغر بودنش مشهود بود و استخون هاي شونش زیر دستم حس میشد .

-امیدوارم بهتر بشي و مادر خوبي براي ايلين باشي، منو اگر از دست دادی، اونو از دست نده .

درضمن ازش بابت کارش تشکر کن. شاید هیچ وقت دیگه اي همو نبینیم. نمیخوام سایه تو و دخترت دیگه رو زندگیم باشه !

و راهم رو کشیدم و وارد اتاق قدیمیم شدم. بغضم ترکید و روي تخت دراز کشیدم. قلبم درد گرفته بود ولي باید اینارو میگفتم که بعدا نمونه تو دلم.

بعد چند دقیقه، در باز شد و عطر مهرداد اتاق رو پر کرد .

-ماهي...

هومي گفتم که کنارم نشست. دستش رو روي شکم حرکت کرد و گفت:

-خوبي؟

بلند شدم و دستم رو زیر بینیم گرفتم .

-نه، يه دستمال بده بهم .

بسرعت از جا بلند شد و چندتا دستمال به دستم سپرد. دستمال هارو زیر بینیم گرفتم و گفتم:

-حیف اين خونا...

لبخندي زد و سرم رو بالا داد. به سقف سفید اتاقم خیره شدم...

-حیف تو...خون که چيزي نیست .

-مهرداد!

پايين تخت نشسته بود و منتظر نگاهم مي کرد .

-منو میفرستی برم پیش خاتون؟ نمیخوام دیگه اینجا باشم!

با اینکه نگرانی تو چشماش موج میخورد گفت:

-باشه، با اولین بلیط قطار میفرستمت بری !

لبخندی زد و دستش رو بوسیدم. مهرباد تنها کسی بود که این وسط مجبور به تحمل خیلی چیزا شده بود. مجبور به تحمل سرنوشتی که برای من رقم خورده بود. میدونستم که خیلی اذیت میشد!

-ممنونم ازت...بابت همه صبوریت و شرمندم...بابت این تار موهای سفید!

بوسه ارومی روی پیشونیم زد و هیچی نگفت.

قسمت ۴۷

"چند ماه بعد"

-ممنون از لطفت نازنین، این دکتری که تو شیراز معرفی کردی، واقعا دکتر حاذقیه .

-از من بیشتر؟

خنده ای کردم و به سختی روی مبل نشستم .

-خب نه، ولی در حد شما عالییه. خلاصه که میخواستم ازت تشکر کنم. خیلی باهام راه میاد بیچاره .

-والا کل تهران با تو راه میان عزیزم. مخصوصا مادر و پدرت...

دلم گرفت و اشک توی چشمم جمع شد .

-شاید اگر اون اتفاق ها نمی افتاد، منم مثل دخترای دیگه، دوران بارداریم رو کنار مامانم میگذروندم؛ ولی واقعا داشتم اذیت میشدم. چه از لحاظ روحی، چه از لحاظ جسمی .

-ناز داری دیگه .

با بغض خنده ای کردم که گفت:

-خیله خب، مرسی که زنگ زدی. خوشحال شدم صدات رو شنیدم عزیزم. برای زایمانت میبینمت پس .

حرفش رو تایید کردم که ازم خداحافظی کرد .

گوشی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. مهرباد لگد محکمی زد که با درد دولا شدم و فحشی بهش دادم .

خاتون با چادر نماز از اتاق بیرون زد و گفت:

-مامان جان مهرداد زنگ زد گفت بهش زنگ بزني حتما .

باشه اي گفتم و سمتش رفتم. بو*سه اي روي گونه چروکش نشوندم و گفتم:

-حالا نهار چي ميخوري برات درست كنم؟

دستي به صورتم كشيد و گفت:

-نميخواه مادر، مهري الان پيداش ميشه. تو استراحت كن...يادت نره به اون بچه زنگ بزني .

چشمي گفتم و سمت اتاق رفتم. اتفاقي كه تو اين سه ماه رسماً اتاق من محسوب ميشد .

كنار پنجره رفتم و روي لبه ي پهنش نشستم. خاتون برام تشك كوچيكي پهن كرده بود تا روزا كه اونجا ميشينم اذيت نشم. به بالش پشتم تكيه دادم و پرده رو كنار كشيدم .

هرچند زمستون، درخت ها رو لخت كرده بود اما هنوز هم كوچه زيبايي هاي خودش رو داشت .

شماره مهرداد رو گرفتم كه هنوز بوق نخورده، صداي گرفتش توي گوشم پيچيد .

-درود بر مادر بي معرفت .

لبخندي زدم و گفتم:

-سلام عزيزم...

-خوبي؟

نفس عميقي كشيدم كه رد بخارش روي شيشه موند .

-به خوبي تو .

-من اصلاً خوب نيستم. ماهي خونم افتاده...شبا كه از سركار ميام، دست و پام ميلرزه و...

-نگو ديگه! داره گريم ميگيره!

خنديد...هرچند خسته و بي حوصله ولي خنديده بود .

-باشه عزيزم. ديگه نميگم...نميخواي بياي؟

-افسانه اونجاست...

پوفي كرد و اروم گفت:

-افسانه چند روزه که بیمارستانه .

چیزی توی وجودم لرزید و قلبم...تکون سختی خوردم و گفتم:

-چی؟

-بیا و تمومش کن. چشم به راهته ماهر. منتظره تا بیای !

اشک توی چشمم جمع شد.

-نمیتونم...نمیتونم مهرداد! وقتی میبینمش...وقتی یادش میوفتم...

-ماهور...من واقعا خسته شدم. از یه طرف اوضاع اینجا، از یه طرف نگرانی و دلتنگی برای تو. من..من دلم میخواست تو دوران بارداری پیشت باشم، بچم رو حس کنم، هر روز برایش اسم انتخاب کنم، ببینم روز به روز داره بزرگ تر میشه و شکم تو گرد تر. این همه تصورات من فقط اخر هفته ها تعبیر میشه. تو منو گذاشتی و رفتی. زندگی تو سه ماهه ول کردی، خانوادت رو، دوستان رو...من واقعا دیگه کم اوردم...برگرد لطفا!

عجز توی صداش بغضم رو ترکوند .

-منم دلم میخواست که اونجا باشم، منم دلم میخواست که تورو داشته باشم، مامانمو داشته باشم، ولی نمیتونم! افسانه بدترین کارو در حق من کرده و هر روز جلو چشممه. حس حماقت و حقارت پیدا کردم. حس بیخودی بودن! هر چند از اون سالها گذشته ولی اون موقع ها سر نخواستن من دعوا بوده. خودمو ازشون گرفتم تا...

صداش بالاتر رفت و گفت:

-پس من چی لعنتی؟ من چه گناهی کردم؟

راست میگفت. از اول اشناییمون، فقط دردسرام مونده بود برایش...

-گناهت عاشق شدن بود...

-تو روح صلوات...جدي نمیای؟

نه ارومی گفتم اما...

قسمت ۴۸

ساکم رو به سختی بلند کردم و روی جدول کنار خیابون گذاشتم. شماره علی رو گرفتم و منتظر شدم .

-کجایی؟

-اومدم ماهور...

و هنوز قطع نکرده بودم که ماشینش جلوی پام ترمز زد. از ماشین پیاده شده و با دیدن ساک گفت:

-عه عه، تو با این وضعت، خودت این ساک رو تا اینجا اوردی؟ نمیگی همین وسط دردت بگیره؟

خنده ای کردم و گفتم:

-اول سلام، دوم اینکه خب دردم گرفته دیگه..میرم بیمارستان زایمان میکنم.

ماشین رو دور زدم و سوار شدم. علی وسایلم رو تو ماشین گذاشت و پشت فرمون نشست.

-اون بچه که هنوز نرسیده...مگه هفت ماهت نیست؟

از اصطلاحی که به کار برده بود خندم گرفت:

-مگه بچم میوس؟ بعدم خیلیا هفت ماهه دنیا میان. اینم یکیش! بعدم حالا چه بحثیه؟ فعلا که دردم نگرفته.

خودت چطوری؟ شیوا؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-خودم که خوبم، شیوام...ازش خبر ندارم.

با تعجب سمتش چرخیدم.

-یعنی چی؟ مگه میشه از شیوا خبر نداشته باشی؟

نفس عمیقی کشید و اروم گفت:

-از همون اولم رابطمون اشتباه بود. دوستش داشتم ولی...همه چیز دوست داشتن نبود!

دهنم از تعجب باز مونده بود شوکه فقط به علی نگاه می کردم.

-شوخی میکنی؟

-نه جون تو، ماه پیش از هم جدا شدیم.

-یعنی طلاق گرفتین؟

اره ارومی گفت که مشتم محکمی به بازوش زدم.

-رواني دستم شکست!

-تو طلاق گرفتي بعد الان به من ميگي؟ چطوري روت ميشه تو چشم من نگاه کنی؟

خنده اي کرد و گفت:

-بابا لامصب ما تا ميومديم حرف بزني، اين شوهر تو ميپريد بالا و پايين و ميگفت هر کار کردي به ماهور نگو،

عصبي ميشه، ناراحت ميشه، ال ميشه بل ميشه...منم گفتم نگم ديگه!

-جفتتون...

-اوي...فحش ممنوع!ميشنوه...

به عقب برگشتم و با ديدن خالي بودن صندلي ها گفتم:

-کي؟

به شکم اشاره کرد و گفت:

-فنقل ديگه، مهاد بود، بهداد بود، بهراد بود. چي بود؟

-مهاد بيسواد!

قيافش رو کج و کوله کرد و گفت:

-خب بيسواد من نيستم. شماهائين که تنبلين. کلا چهارتا حرف از سي و دوتا انتخاب کردين، همونو هي

ميچرخونين و ميزارين رو اين و اون. يکم خلاق باش...

-اينارو ول کن. واقعا ميگي؟ يعني...

و شوکه دستم رو روي دهنم گذاشتم .

صداش به نسبت لحظه اول گرفته تر شد و مشخص بود، هرچند راضي به ادامه اين رابطه نبوده اما از بهم

خوردنش ناراحته .

-نميدونم واقعا...اصلا نفهميدم چي شد! يهو به خودم اومدم ديدم ديگه توانشو ندارم. شيوا زيادي از من توقع

داشت...نميتونستم از پس همچين زندگي بر بيام .

دستم رو بند بازوش کردم که اونم دست ديگش رو روي دستم گذاشت و اروم چند بار ضربه زد .

- خلاصه اینجوری! اینجا شکست خوردیم...
- فدای سرت... میگذره و میره اینم .
- سری به نشونه تایید تکیه داد و گفت:
- ببرمت خونه خودتون یا...
- نه بریم خونه مامانم اینا. بدجوری دلتنگشونم...
- چشمی گفت و فرعی رو پیچید .
- مهرباد خبر نداره؟
- نه، بهش نگفتم. میخوام سوپرایزش کنم .
- لبخندی زد و نگاهی بهم انداخت .
- خوبه که برگشتی مامان کوچولو. مهرباد بدجوری بهم ریخته بود...
- هر بار شنیدن این جمله، دلم رو پیچ می انداخت ولی چاره ای نبود. از نظر خودم، این بچه از همه چیز مهم تر بود .
- چاره ای نبود علی، باید این فاصله رو پیدا میکردم از خونه تا بچم سالم بمونه. بدن من مثل بدن عادی بقیه نیست که بتونه فشار تحمل کنه. با کوچک ترین لرزشی، بهم میریزه و بچم... من مثل افسانه نیستم، بچم توی اولویت زندگیمه .
- جلوی خونه نگه داشت و ستمم چرخید .
- تو بهترین مادر دنیایی... چه بسا که افسانه هم بوده ولی نه تو اون زمان .
- یعنی میخوای انقدر صریح بگی... من حاصل یه لذت بودم؟
- لبخندی زد و با آرامش گفت:
- تو فقط کمی عجل بودی... ایناش مهم نیست. زمان رو از دست نده... تو قلبت بزرگه! نزار زود دیر بشه...
- شک به جونم افتاد .
- چیزی شده؟

نه ارومي كه گفت، حالم رو بدتر كرد .

-پس چرا يه جوړي حرف ميزني كه...

خنديد و از ماشين پياده شد. من هم به سختي پياده شدم و منتظر نگاهش كردم. ساك وسايلام رو جلوي در گذاشت و دستم رو سمت خودش كشيد .

-بيا ببينم...انقدر براي من فكر و خيال نكن. فقط يكم مهربون تر باش .

و قبل از جواب دادن من زنگ رو فشرد و در با صداي تيكي باز شد .

-علي...

-جونم!

از حالت گرفته نگاهش دلم لرزيد و اروم گفتم:

-ناراحت نباشيا!

لبخندي زد و پيشونيم رو بوسيد.

-خوب ميشم بابا .

در حياط كامل باز شد و مامان من رو محكم توي اغوشش كشيد .

-الهي فداي بشم من...كجا رفتي تو عزيز دل من .

و صداي گريش توي كوچه پيچيد .

دستم رو دور بدن نحيفش حلقه كردم و محكم فشارش دادم. دل خودمم تو اين مدت ضعف رفته بود براشون .

-قربونت بشم من...چقدر تغيير كردي! بچم چقدر بزرگ شده ماشالله .

خدا نكنه ارومي گفتم كه علي گفت:

-فقط بقيه احوال پرسياتونو بريد تو خونه كه زشته اين وسط. منم ميرم كافه...خاله كاري ندارين؟

مامان دستي به صورت خيسش كشيد و گفت:

-نه عزيزم، نمياي تو؟

- نه ديگه، فقط اين وسايل ماهورو ببرم تو بعدش ميرم .
- وارد حياط شديم و علي كيغم رو برد تا توي اتاق بزاره. ماما همچنان سر تا پاي من رو نگاه ميكرد و بغضش رو قورت ميداد. سمتش رفتم و دوباره بغلش كردم .
- يعني توهم واقعا دلت تنگ شده بود براي ما؟
- اشك گوشه چشمم رو پاك كردم و گفتم:
- چي باعث شده اينجوري فكر كني مامانم؟
- بي معرفتيت ماهور...منو و باباتو ول كردي و رفتي. افسانه رو ول كردي...شوهرت...بيچاره تو اين سه ماه فقط لاغر شد و بس .
- قلبم چنگ خورد و لرزيد...به همه بيشتري از توانشون سخت گذشته بود .
- ميخواي بري امروز بيمارستان؟
- بيمارستان براي چي؟
- مامان چادرش رو جلوتر كشيد و اشكش رو باهاش پاك كرد .
- افسانه بستريه .
- سمت خونه چرخيدم و حركت كردم .
- برام مهم نيست...
- علي از خونه بيرون زد و گفت:
- خاله، تلفن خونه زنگ ميخوره .
- مامان دوان دوان به سمت خونه رفت .
- ميري؟
- دستام رو دور بازو هام حلقه كردم تا از لرز تنم كمتر بشه.
- اره. توهم زودتر برو تو...هوا سرده!
- باشه. مراقب خودت باش. بعدا كه سرت خلوت شد، بيا خونمون!

باشه ای گفت و دستي تڪون داد و رفت .

وارد خونه شدم و نفس عميقي كشيدم. چطوري سه ماه بدون نفس كشيدن تو اين هوا طاقت اوردم .

مامان به ديوار تكيه داده بود و به زمين نگاه ميكرد .

شالم رو از تنم كشيدم و گفتم:

-مهراد ببين اومديم كجا؟ اوردمت پيش مامان مونس ها... ببينش!

و سمت مامان چرخيدم. رنگش پريده بود و به من نگاه ميكرد. بند دلم پاره شد. يه دستم رو به مبل و اون يكي

رو به شكمم گرفتم و اروم گفتم:

-چيشده؟

مامان گوشي رو سرجاش گذاشت و چادر از سرش سر خورد .

-افسانه...

نفس توي سينم گره خورد انگار كسي به قلبم ضربه زد. چرخيدم و روي مبل نشستم .

-ماهور...

بدون پلك زدن نگاهش كردم كه اشكم چكيد .

-برو بيمارستان... گناه داره!

نفس راحتی كشيدم و چشمام رو بستم. دروغ گفتم كه برام مهم نيست...

-يه ماشين بگير تا من برم...

اصلا نفهميدم كه چطور مامان ماشين گرفت و من حاضر شدم. نفهميدم كه چطور سوار شدم و راه افتادم فقط

يك چيز توي ذهنم چرخ ميخورد. اونم اسم افسانه بود... تمام خاطرات كمي كه ازش داشتم جلوي چشمم چرخ

ميخوردن و من فقط ميتونستم بغض كنم .

-ماهور... پياده شو مامان!

با صداي مامان از ماشين پياده شدم و كيفم رو روي دوشم انداختم. شل بلند طوسي رنگم رو روي شكمم

مرتب كردم و سمت بيمارستان حركت كردم .

به محض ورودم، لیلا خانم رو دیدم که روی صندلی نشسته بود و صلوات میفرستاد .

-مامان...سلام .

با تعجب چشماش رو باز کرد و به من خیره شد. حتی لیلا خانمم تغییر کرده بود...

-الهی قربونت بشم من عروس! کجا بودی تو؟

و محکم من رو بغل کرد. با بغض دستی به شکمم کشید و قربون صدقه نوش رفت .

دستش رو گرفتم و گفتم:

-میشه بگین افسانه کجاست؟

صدای ایلین از پشت سرم باعث شد به عقب برگردم .

-دنبالم بیا...

-سلام .

لبخند لرزونی زد و سرش رو تکون داد. بشدت لاغر شده بود و پای چشماش سیاه .

وقتی دید نمیتونم به سرعت اون راه بیام، کنارم قرار گرفت و دستش رو بند بازوم کرد .

-خوبی؟

هرچند از کارش تعجب کرده بودم، اما لبخند زدم و گفتم:

-اره...

تعجب رو توی چشمام خوند و گفت:

-مهربون شدم نه؟

جوابی ندادم که وایستاد و کامل سمتم چرخید .

-مامانم بهم گفت انقدر فرصت ادا برای خوبی کمه که بعدا حسرت میمونه برای ادم. مامانم دنبال جبران بود

اما تو رفتی...از وقتی رفتی حرف نمیزنه ماهور! من سه ماهه صداشو نشنیدم!

و به گریه افتاد .

دستم رو روی شونش گذاشتم که گفت:

-شاید اشتباه کرده اون زمان...ولي باور كن مادري كردن بلد بود. من دیدم...حسش کردم .

و اشاره به اتاق پشت سرش کرد .

-فكر كنم خدا منتظره تا تو ببخشيش تا ازش راضي بشه. برام سخته كه از نبودنش حرف بزنم، ولي داره عذاب ميكشه. ببخشش تا با خيال راحت نفساشو بكشه .

بغض گیر کرده تو گلوم داشت دیوونم میکرد...

كنارش زدم و وارد اتاق شدم .

با دیدن جسم لاغر و نحیف روي تخت، كه بين دستگاه ها و سیم ها گم شده بود، از حرکت وایستادم و دستم رو روي دهنم گذاشتم. بغضم تركید و اشكم جاي شد. سرفه هاي دلخراشش بلند شد و چشماش باز شد .

-آي..آيلي!

سمتش رفتم كه چشماش روم خيره موند. دهنش باز و بسته ميشد ولي صدائي ازش خارج نميشد .

به سختي دستش رو بالا آورد و ماسك رو برداشت.

-ماه...ماهورم!

بغضم بيشتري از قبل تركید و روي صندلي افتادم. دست سردش رو روي دستم گذاشت و با همون نفس نصفه و نیمه، به سختي گفت:

-شاید ..شاید دارم خواب ميبينم. خودتي ماهور؟

اره اي لب زدم كه چشماش رو بست و نفس عميقي كشيد. با فشاري كه به ريه هاش آورد به شدت به سرفه افتاد .

ماسك رو از دستش كشيدم و روي دهنش گذاشتم .

-نميدونم چرا اينجا اومدم...نميدونم چطوري اون همه ناراحتيمو كنار زدم ولي الان اينجام. هيچ وقت دلم نميخواست اينجوري بيينمت...

صداي ضعيفش به گوشم رسيد .

-مامان...صدام نميكني؟

-ميبخشمت...

اشك از گوشه چشمش پایین افتاد که دلم لرزید. مهراد توي شکم تکون سختي خورد...دستم رو اروم روي شکم کشیدم و گفتم:

-میبخشمت مامان!

و دستش رو ول کردم و سمت در رفتم؛ و آخرین لحظه، دیدم که دستش رو بوسید و سمت در گرفت. بوسه اي که قطعا جاش روي گونم بود اما...

قسمت ۴۹

"داناي كل"

از اتاق بیرون زد و روي اولین صندلي نشست. صدای گریه از ته دلش بلند شد...دست و پاش میلرزید و حالش دست خودش نبود .

ایلین سمتش رفت و کنارش نشست. حتي اون هم از گریه هاي ماهور، اشك تو چشمش جمع شده بود .

-گریه نکن...برات خوب نیست!

ماهور سرش رو بالا آورد و به چشماي اشكي ایلین خیره شد. با خودش فکر کرد که الان ایلین چه حس و حالی داره...و وقتی خودش رو جای ایلین تصور کرد، قلبش گرفت!

-چند وقته بیمارستانه؟

ایلین خسته به عقب تیکه داد و به رو به رو خیره شد .

-تقریبا میشه گفت هر روز...

نگاهی به صورت شوکه ماهور انداخت و گفت:

-از روزي که تو گذاشتي و رفتي...مامان هم بیمارستانه .

ماهور دستش رو بند سر دردناکش کرد و وای ارومي گفت. عذاب وجدان سراغش اومده بود و حس کلافگی میکرد. چشمش به مونس افتاد که کمی اون طرف تر، لیلا رو بغل کرده بود و اروم باهاش حرف میزد .

بلند شد و سمتشون رفت. لیلا خانم با دیدن رنگ و روي پریده و دستاي لرزون ماهور از جا پرید و سمتش اومد .

-خوبی؟ چرا این شکلي شدی؟

مونس بازوي ماهور رو کشيد و روي صندلي نشوندش .

-چيشد مامان؟ ديديش؟

چشمائي پر از اشكش رو به مامانش دوخت...به كسي كه تموم اين سالها، بدون هيچ اخم و تشري، به بهترين نحو ممكن، بچه كس ديگه اي رو بزرگ كرده بود .

-ديدمش...

ليلا نفس راحتی كشيد و بغلش نشست .

-خدا خيرت بده. از اون روز، چشمش رو از در بر نميداره كه شايد تو بياي .

ماهور دستش رو به صورتش كشيد و اروم با لحن شرمنده اي گفت:

-مهرداد..خوبه؟ خبر نداره من تهرانم .

ليلا با تعجب بهش نگاه كرد:

-نميدونه؟ پس چطوري...

مونس با حرص گفت:

-برداشته اين همه راهو با اتوبوس اومده. من نميدونم عقلش كجا رفته!

و با عصبانيت چادرش رو صاف كرد .

-حالا كه هم من خوبم هم بچه. نميفهمم چرا جوش اتفاقي نيوفتاده رو ميخوري شما!

ليلا دستي به صورت ماهور كشيد و گفت:

-خب عزيز دلم، ما فقط نگرانيم. حق داري...تو مادرشي و بيشتر از من و مامانت جوش بچت رو ميزني ولي اخه اين همه راه...

گوشي توي جيب ماهور لرزيد. با ديدن شماره مهرداد هول شد و صداش رو صاف كرد .

ميدونست كه مهرداد بفهمه عصباني ميشه ولي...كاري بود كه انجام داده بود و حالا فرصتي براي اما و اگر بعديش وجود نداشت .

-سلام عزيزم...

و به سختي بلند شد و از ليلا و مونس فاصله گرفت .

مهرداد خسته از تمام اتفاقات اين چند روزه، و بي خبر از وجود ماهور تو بیمارستان افسانه، روي تخت دراز کشيده بود و با چشم بسته ماهور رو تصور ميکرد که تو اين يك ماه چقدر تغيير کرده بود .

-سلام مامان کوچولو. چطورين؟

ماهور نفس عميقي کشيد تا نفس لرزانش رو کنترل کنه .

-ما خوبيم، شما چطوري؟ کجايي؟

-اومدم خونه...يکم استراحت کنم ميرم بیمارستان، مامان اونجاءه .

ماهور اهاني گفت که همون لحظه، صدای پرستار توي بلند گو هاي بیمارستان پخش شد و دکتر بخش اورژانس رو صدا زد .

مهرداد از جا پريد و گفت:

-ماهور...کجايي؟

ماهور به تنه پته افتاد و دست و پاش رو گم کرد. زیر لب فحشي به پرستار داد و گفت:

-چيزه...من..

-چيزيت شده؟ خوبي؟ بچه چيزيش شده؟ نكنه خاتون...

-عزيزم مهلت بده! نه ما خوبيم. فقط من...

مهرداد که ته دلش خالي شده بود باز وسط حرفش پريد و گفت:

-تو چي؟ واي خدايا...من چطوري خودمو برسونم به تو اخه؟

ماهور با حرص گفت:

-اي بابا بزار حرف بزنم ديگه، من تهرانم! لازم نيست غصه راه دور...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای داد مهرداد گوشش رو خراش داد. دستش رو روي قلبش گذاشت و گوشي رو از گوشش دور کرد اما همچنان صدای مهرداد و خط و نشون هاش رو ميشنيد .

ترس به جونش افتاد و چشماش رو بست .

-تو بیخود کردی پاشدی سر خود اومدی تهران. احمق اگر یه بلایی سرت میومد، من بیچاره چه خاکی تو سرم میریختم؟ تو چرا یکم فکر نمیکنی؟ چرا منو در نظر نمیگیری؟ وای ماهور وای...

-اروم باش مهرداد جان، من که الان خوبم!

-ماهور دلم میخواد بگیرم بزمنت تا...

-بمیرم؟

مهرداد عصبی گفت:

-لعنت بهت...

و گوشی رو قطع کرد. ماهور با نامردی تمام، از این نگرانی که مهرداد داشت دلش قنچ رفت... و هنوز هم بعد از یک سال دوستی و چند ماه ازدواج، این رفتار های مهرداد لرزه قشنگی رو توی جونش مینداخت. لرزه ای که سر منشاءش قلبش بود و احساسات عمیقش!

روی صندلی های داخل محوطه نشسته بود و زیر لبی با مهرداد حرف میزد. با یادآوری روز های اول تکهون خوردنش و اون حس قشنگ جاری تو وجودش، لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

-اره دیگه، تو نخندی کی بخنده؟ حرص دادن من لذت بخشه، نه؟

از جا پرید و به عقب چرخید. از این عکس العمل ناگهانی، شکمش تیر کشید و اخ ریزی گفت.

-خب حالا نکش خودتو!

و نیمکت رو دور زد و کنارش نشست. ماهور با ذوق، و جب به جب صورتش رو از نظر گذروند و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

مهرداد جلوی میل شدیدش نسبت به بغل گرفتن ماهور ایستاد و در عوض، با اخم گفت:

-دل؟ مگه تو دل هم داری؟ اگر داشتی به نظرت وضع ما این بود؟ من مجبور به دوری سه ماهه میشدم؟

مامانت به اون حال میوفتاد؟ تو به خاطر دل نداشتت پا رو خیلی چیزا گذاشتی ماهور!

بغض به گلوئی گرفته ماهور هجوم آورد و اشک چشماش رو تر کرد.

-اصلا تو این چند ماه، فکر کردی که من چی میشم؟ مامان و بابات چیکار میکنن؟ افسانه...اون بیچاره...

با همون صدای خش برداشته گفت:

-تو هیچ وقت حرف منو درك نمیکنی، تو حال منو نمیفهمی. من تو بهترین دوران زندگیم که باید قشنگترین لحظات رو رقم میزد، به بدترین شکل ممکن با بزرگ ترین راز زندگیم رو به رو شدم. فهمیدم از اول همه چیز اشتباه بوده...وقتی یادم میوفته که منو با بی رحمی گذاشته تو بغل یکی دیگه و رفته، قلبم اتیش میگیره. این شرایطی که توشم، چیزی نبود که میخواستم...هرچقدر تو اذیت شدی منم شدم! چرا يك طرفه به قضیه نگاه میکنی؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست. این صورت درهم و صدای نالان ماهور، اعصابش رو بهم می ریخت .

-حالا اروم باش .

و دست سرد ماهور رو توی دستاش گرفت. لبخندی زد و گفت:

-یخ زدی که...

و کمی دولا شد و نفس گرمش رو، روی دست های ماهور پخش کرد و بوسه ریزی روشن نشوند .

قلب دخترک لرزید و لرزید و لرزید...قطره اشك روی گونش سر خورد و اروم گفت:

-من بیشتر از هر کسی توی این چندماه سختی کشیدم. بیشتر از هر کسی...

مهرداد پلکی زد و ادامه نداد. تا شاید اینجوری ماهور هم یکم اروم تر بشه .

-بیا بریم تو...

و بلند شد و کمک کرد تا ماهور هم سر پا بایسته .

به قد و قواره ریز ماهور و اون شکم گردش که زیر شنل پوشیده شده بود، لبخندی زد و گفت:

-چقدر گرد شدی...

ماهور دستش رو دور بازوی مهرداد حلقه کرد و سمت بیمارستان راه افتادن..

-تازه نمیدونی که اقا بابا...قبل اینکه بیایم تهران رفتیم دکتر، اقا پسر قهر کرده بود روشو برنمیگردوند مامان ببینتش!

مهرداد خنده ای کرد و گفت:

-ببین...یاد بگیر. عقلش از تو بیشتره. فهمیده که داری کار زشت میکنی، خواسته نظرشو اعلام کنه .

ماهور لبخندی زد و بازوی مهرداد رو محکم تر فشرد. اگر یکم بیمارستان خلوت تر بود، شاید صورت مهرداد رو بوسه بارون میکرد ولی موقعیت جور نبود و دلش عجیب بی قرار...

راه روی بیمارستان رو سمت راست پیچیدن و لیلا و مونس رو دیدن .

هر دو سمتشون اومدن که همون لحظه، در اتاق افسانه به شدت باز شد و ایلین روی زمین افتاد. رنگش به سفیدی دیوار بود و لب هاش به کبودی میزدن. نگاه لرزونش رو له ماهور و مهرداد دوخت و گفت:

-مامانم...مامانم!

و بعد صدای جیغ های پی در پیش توی بغل لیلا خانم خفه شد .

پا های ماهور لرزید و و شل شد. مهرداد به سختی زیر بغلش رو گرفت .

نفس های عمیق و تندش، ترس رو توی جون مهرداد انداخت. دستش رو زیر شکمش مشت کرد و اخ ریزی گفت. روی صندلی بیمارستان افتاد و جیغی از فرط درد کشید. مونس سراسریمه سمتش اومد و کنارش نشست. انقدر درد زیر شکمش زیاد بود که لبش زیر دندون هاش، زخم شد و شوری خون توی دهنش رو احساس کرد. پرستار ها و چند دکتر سراسریمه سمت اتاق دویدند و چند نفری هم ایلین رو از وسط راه رو بلند کردن. نفس توی سینه همه گره خورده بود و ماهور با درد چادر مادرش رو توی مشتش فشار میداد...

اما دیگه جایی برای امید نبود...دیگه افسانه طنابی برای اتصال با دنیا نداشت و این بار با لبخند، خودش رو به دست مرگ سپرده بود...

دکتر از اتاق خارج شد و سمت ایلین رفت .

ایلین با بی حالی به دکتر نگاه کرد و بعد بغضش ترکید و زمزمه "تسلیت میگم" دکتر توی گوش همه پیچید...

قسمت ۵۰

(پارت نهایی)

به سختی روی تخت نشست و نگاهی به ساعت انداخت .

چند ساعت بود که با کمک داروهای تجویزی نازنین به خوابی عمیق فرو رفته بود. کش و قوسی به تن کوبیده و خستش داد و بلند شد. هنوز هم سرگیجه داشت و موقع بلند شدن، تعادلش رو از دست میداد. دستش به چارچوب در گرفت و از اتاق بیرون رفت .

-مهرداد...

و نگاهی به دور تا دور خونه ساکتش انداخت. سمت کاناپه وسط هال رفت و چشمش به مهرداد خورد که روی مبل از خستگی، خوابش برده بود. پیرهن مشکی اش رو از تنش درآورده بود و با همون شلوار خاکی روی مبل دراز کشیده بود. دستی توی موهای بهم ریخته ی مهرداد کشید و اروم صداش زد .

-مهرداد جان، عزیزم...پاشو رو تخت بخواب حداقل!

مهرداد از خواب پرید و سراسیمه سر جاش نشست. چشماي به خون نشستش دل ماهور رو سوزوند. کمی به اطراف نگاه کرد و بعد با تعجب گفت:

-چرا از جات بلند شدي تو؟ چیزی لازم داري؟

ماهور دستش رو روی گونه و ته ریش مهرداد کشید و با لبخند گفت:

-نه عزیزم، خسته شده بودم گفتم یکم راه برم...

مهرداد لبخند خسته ای زد و بلند شد.

-بیا ناهارت رو گرم کنم...چیزی نخوردي چرا؟

با بغض روی لبه مبل نشست و گفت:

-چیزی از گلوم پایین نمیرفت. چطور بود مراسم؟

مهرداد سری تکون داد و وارد آشپزخونه شد .

-خدا رحمتش کنه. مشخص بود که دیگه خسته شده از این دنیا...کاراش خیلی زود پیش رفت و...

بغض به گلوش چنگ زد. خودش هم دلیل این حالش رو نمیفهمید .

-آیلین چطور بود؟ عمو؟

همون طور که مرغ دیشب رو برای ماهور گرم میکرد گفت:

-عمو که خیلی داغون بود. نه حرف میزد نه اشک میریخت. بابا يك سره حواسش به عمو بود که یه وقت چیزیش نشه. ایلینم که...مامان بعد تشیع جنازه بردش خونه...انقدر جیغ و داد کرده بود که نمیتونستیم کنترلش کنیم. یه بارم از حال رفت و با سر افتاد تو یکی از قبر خالی ها. هم خودش داشت سخته میکرد، هم ما با دیدن سر خونیش!

ماهور اشکاش رو پاک کرد و وارد آشپزخونه شد. روی صندلي نشست و گفت:

-الان حالش بهتره؟

مهرداد اوهمی گفت و ماهور با تن صدای ارومی پرسید:

-برای همین...لباسات..خاکیه؟ تو رفتی تو قبر و...

مهرداد سمتش چرخید که همون لحظه، انگشت های دستش به چُدن روی گاز چسبید و دادش به هوا رفت.

ماهور با هول بلند شد و سمتش رفت .

-ببینم دستتو...خواست کجاست؟ بیا بشین بابا من غذا نمیخوام .

مهرداد بی حرف نگاهش میکرد که ماهور سرش رو بالا آورد و توی چشمای دلخور مهرداد خیره شد.

خواست سمت یخچال بره که مهرداد دستش رو کشید و متوقفش کرد .

-چرا هر بار که فکر میکنم تو با این قضیه کنار اومدی، بلافاصله خلافت ثابت میشه؟ میشه بگی چرا هنوزم

حس میکنی که منو ایلین...

ماهور دستش رو روی لب های باز مونده مهرداد گذاشت و اروم هیس گفت .

-من هیچ فکری نمیکنم..سوالم رو بد پرسیدم. میخواستم بدونم دلیل اون پارگی جیب لباس و این شلوار

خاکی شدت چیه! این تویی که هر بار از کاه های ذهن من برای خودمون کوه میسازی. وگرنه من اگر بخوام

حرفی رو بهت بزنم، انقدر از حرفم مطمئنم که نخوام سوالی بپرسم و درجا محکومت میکنم اقا مهرداد!

و بعد دستش رو کشید و سمت یخچال چرخید. ظرف ماست رو جلوی مهرداد گرفت و گفت:

-بیا...انگشتات رو بزار توش تا یکم خنک شن .

مهرداد اول کاسه ای ماست برای ماهور کنار گذاشت و در آخر با انگشت های ماستی روی صندلی نشست .

ماهور با ظرف غذا، کنارش نشست و گفت:

-بیا توهم دو لقمه بخور .

و قاشق پر از برنج رو سمت دهنش برد .

-نمیخورم...تو بخور .

و از پشت میز بلند شد و سمت اتاق رفت .

ماهور دستی به شکمش کشید و زیر لب گفت:

-یه کوچولو بابات درگیره مامانی، برای همین حواسش نبود که من و شما بدمون میاد تنهایی غذا بخوریم...

و همین جمله باعث شد، کم کم انقباض شکمش از بین بره و لبخند بزنه.

وارد اتاق شد و پشت دراور نشست. از اینه نگاهی به مهرداد انداخت که مشغول چک کردن موبایلش بود.

-خب... حالا کی منو میبری خونه مامانت؟

و برس رو برداشت و توی موهای گره خوردهش کشید.

-ایشالله بعد حموم زایمانت که حالت بهتر شد.

ماهور بی حوصله خندید و گفت:

-مسخره... جدی گفتم!

مهرداد همون جور که پست های اینستا گرامش رو لایک میکرد جواب داد:

-منم جدی گفتم. شما تا بعد از بهبودی کاملت از خونه بیرون نمیری!

ماهور برس رو روی دراور پرت کرد و به سختی بلند شد. سمت مهرداد رفت و خودش رو تقریباً روی تخت پرت

کرد و گوشی رو از دستش کشید.

-اول اینکه وقتی باهات حرف میزنم، باید حواست به من باشه نه این؛ دوم اینکه منو امشب باید ببری خونه

مامانت؛ و سومی...

مهرداد که از این حرکت ماهور عصبی شده بود گفت:

-به جای اینکه برای من شمارش راه بندازی، عین ادم رفتار کن که بلا سرت نیاد. الان حوصله بیمارستان و این

دردسرا رو ندارم...

ابروهای ماهور بالا پریدن و گفت:

-شرمنده که چه بخوای و چه نخوای، من ماه های اخرمه و مجبورم برم بیمارستان زایمان کنم. میدونم شمارو

هم از زندگی میندازم اقا...

همین جور عصبانیت مهرداد بیشتر میشد.

-دفعه آخرت باشه با این لحن به من میگی اقا...اون گوشي رو هم بده من .

ماهور دستش رو عقب کشید .

-نمیدم. بلند شو لباس بپوش منو ببر خونه مامانت و گرنه خودم میرم .

مهرداد سمت گوشي خیر برداشت و با شدت از دستش کشید .

-نه من تورو جایی میبرم، نه خودت جایی میری. هنوز یادم نرفته بخاطر گندي که زدي اینجوري استراحت مطلقي .

ماهور باز هم بي توجه به انقباض زیر شکمش گفت:

-چه گندي؟ میخواستم چند ساعت تو ماشین تو بشینم پیام تهران حالا با اتوبوس اومدم، بده به فکر بودم؟

-نمیفهمی دیگه! احمق من سر هر دست انداز برای اینکه تو یه وقتی طوریت نشه سرعتمو به صفر میرسونم، بعد تو رانندگی با احتیاط منو با اون اتوبوس...لا اله الا الله...

ماهور بغضش رو قورت داد و چشماش رو بست. از لحظه ای که رسیده بود تهران، داشت سرکوفت این کارش رو میخورد. بغضش رو قورت داد و گفت:

-منو امشب میبری خونه مامانت، میخوام اونجا باشم .

هر جمله ماهور، به عصبانیت های مهرداد اضافه می کرد .

-ماهور...امشب نه من میرم و نه تو!

-چرا؟

همین کلمه کافی بود تا مهرداد منفجر بشه:

-ماهور تو یه بار چرا حرف منو گوش نمیدی؟ چرا انقدر لجباز شدی؟ فکر کردی من از سر دل خوشمه که نمیبرمت خونه مامانم؟ یا از اینکه پشت سرم حرف در بیان خوشم میاد؟ نه به وقتی که برای ندیدن افسانه گذاشتی با شکم برامدت منو زندگیتو ول کردی و رفتی شیراز؛ نه به الان که از دیروز به زور سرم و دارو سرپایی و الان اصرار داری بری وسط غم و گریه و زاری. معلومه با خودت چند چندی؟ افسانه دقیقا کجای زندگیت بود؟ مادرت؟ یا نه، فقط به عنوان زنعمو شوهرت بهش نگاه می کردی؟

ماهور با چشمای از حدقه بیرون زده اش به مهرداد عصبی خیره شده بود و لام تا کام حرف نمیزد .

-بابا اعصاب منو ریختی بهم. من دیگه نمیکشم ماهور...دیگه توان اینکه همش بخوام نگرانت باشم یا دست و دلم بلرزه برات رو ندارم به قران. یکمم منو درک کن. من سه ماه تمام هر شب با دلهره خوابیدم، همش تو این فکر بودم که اگر دردت بگیره یا اتفاق دیگه ای، کی میتونه تورو ببره بیمارستان. بزار حداقل حالا که هستی، حالا که کنارمی، یه شب عین ادم سرمو بزارم رو این بالش کوفتی. الان ببرمت اونجا، نرسیده باز باید نازنین و با کلی ادم دیگه بسیج کنیم که چی؟ که خانم با این اوضاع و احوال، اومده گریه کنه هم جون خودشو هم بچشو به خطر انداخته. بعد بابات نمیگه اون دختر عقلش نمیرسید، توی خر چی؟ الانم تو بالا بری پایین بیای من نمیبهرمت اونجا، چون میدونم اخرش چی میشه.

ماهور اب دهنش رو همراه با بغض توی گلویش قورت داد و گفت:

-چرا باید پشتت حرف در بیاد؟ چون زن حاملت نیومده مراسم خاکسپاری زنعموت؟

مهرداد کلافه لب زد:

-مسخره بازی در نیار...خودت میدونی برای چی میگم ملت حرف در میان؛ بعدشم...الان دیگه تقریباً همه میدونن دیگه داستان تو و مادر...یعنی افسانه، چی بوده.

ماهور به سختی از روی تخت بلند شد و با عصبانیت گفت:

-اها! یعنی میگي نیومدن امروز من، که خودتم باعثش بودی، باعث شده همه فکر کنن من از سر قضیه ایلین ناراحتم؟ شما که تو خانوادتون پر کردین من بچه مامانم نیستم، نگفتین که من ایلین رو پیشیزی توی زندگیم حساب نمیکنم؟

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت و صورتش به سرخی می زد.

-اینارو نگفتین یا نخواستین این قضیه بسته بشه؟ من که چند ماهه اسمی از اون دختره نمیارم. تازه فك و فامیلاتون الان، بعد دوسال یادشون افتاده برای تو حرف در بیان؟ الان اینجا رفتاری من باعث شده پشت تو حرف بزنی یا خودت؟

مهرداد نیم خیز شد و گفت:

-چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

-تو اون بهشت زهرا به اون گندگی، هیچ مرد دیگه ای نبود که تو رشادت به خرج ندی و دختر عموتو از قبر بکشی بیرون؟ الان این وسط من تقصیر دارم یا تو؟

-ماهور...

-ماهور نداره. ناراحت بودي...میشستی تو خونه، به همه فامیلاتونم میگفتي من صد سال دیگه هم سمت خانواده عموم نمیرم، میشینم تو خونه مراقب زنم هستم. کرم از توعه نه بقیه...

و سمت در چرخید تا از اتاق بره بیرون. مهرداد دستش رو کشید که ماهور از پشت محکم تخت سینهش برخورد کرد و درد زیر دلش پیچید. لبش رو گاز گرفت تا صدایی ازش در نیاد.

-دیوونه، من نمیتونم تارك دنیا شم چون قبلا یه غلطی کردم و با اون دختره نامزد کردم.

-دنیای تو، توی خانواده عموت اینا خلاصه میشه؟

مهرداد با حرص چشماش رو بست و فشار دستش رو دور بازوی ماهور زیاد کرد.

-داری خستم میکنی...چه مرگت شده تو؟ میفهمی چی میگي؟

بغض ماهور ترکید.

-منم خسته شدم. از همه چی... از نگاه های ایلین، از گریه، از حرفات، از این که گاهی با کارات منو به شك میندازی. این همه مدت ازت دور بودم، حالا که برگشتم نه تو هستی، نه بقیه. این همه مدت رفتم شیراز که بچم توی ارامش رشد کنه، دو شبه توی تهران همش به باد رفت. تو این دو روز انقدر دارو و امپول خوردم که تلافي تمام این چند ماه شده. میگی پشتت دارن حرف در میارن، ولي منو نمیبیری با ایلین جلوي بقیه رو در رو کنی تا بفهمن که من دارم زندگی میکنم، خوبم، مادر شدم...اخ...

مهرداد فشار دستش رو کمتر کرد.

-دلم...

مهرداد سریع ماهور رو سمت خودش چرخوند و گفت:

-دلت؟ کجای دلت؟ زیر شکمت درد میکنه؟

ماهور با اشك سري تڪون داد و با درد روي تخت نشست. از فشار لبش زیر دندوناش، شوروي خون رو توي دهنش حس کرد.

-چیکارت کنم الان؟ لعنت به این زندگی...لعنت به من...اه!

و لگدی به تخت کوبید و از اتاق بیرون رفت تا کمی آب برای ماهور بیاره.

ماهور اروم روی تخت خوابید و بدنش رو کشید و سعی کرد با نفس های عمیق و منظم، انقباض شکمش رو کنترل کنه. مهرداد با لیوانی نصفه از آب وارد اتاق شد و با صدای لرزانش گفت:

-پاشو این فرصتو بخور تا من ببینم چه غلطی باید بکنم .

و قرص و لیوان رو روی میز گذاشت و شماره نازنین رو گرفت...اما ماهور میدونست که بستری شدنش توی بیمارستان، این بار برگشتی نداره!

،

،

،

چند روزی بود که ماهور رو توی بیمارستان بستری کرده بودن تا کامل زیر نظر دکتر بخش و نازنین باشه. تو تمام این مدت، مهرداد سعی میکرد تا حداقل امکان با کسی هم کلام نشه...از همه طرف توی فشار بود و کسی هم پیدا نمیشد تا کمی کمکش کنه. از همه بدتر، همون چند ماه دوری از ماهور بود که اذیتش می کرد. ماه هایی که میتونست جزو بهترین لحظه های عمرش ثبت بشه اما خودخواهی ماهور، مانعشون شد. کلافه شده بود و خودش هم نمیفهمید دلیل حال و روزشو .

با احساس دستی که روی شونش نشست، از جا پرید و سیگارش رو زیر پا انداخت .

علی نیمکت رو دور زد و کنارش نشست و محکم روی پای مهرداد کوبید .

-نبینم اخمتو پسر...

پوزخند مهرداد تنها جوابی بود که دریافت کرد .

-میدونم...از حساسیت روی سلامت ماهور خبر دارم ولی تو اصلا فکر خودتم هستی؟ یه نگاه به خودت

کردی؟ بابا زنت که الان تورو ببینه، بدتر اوضاعش بهم میریزه .

باز هم مهرداد جواب نداد و به بازی دخترک سوار بر تاپ توی پارک خیره شد .

-اون روزی که شناختم فکر نمی کردم بیدی باشی که با این بادا بلرزی...

-نلرزیدم...

-خدا روشکر که تارهای صوتیت کپک نزدن!

مهرداد لبخندی زد که علی گفت:

-اگر نلریدی، پس این قیافه نزارت رو پای چي بزارم؟!

مهرداد سمتش چرخید و نگاهش کرد .

-خسته شدم علی... فقط خستگی که توانو ازم گرفته. به منم حق بدین. نصف این یه سالی که باهم بودیم همش تو راه بیمارستان تلف شده.

-همه به تو حق میدن... حتی ماهور! ولی تو از چي خسته شدی؟ از بیماری ماهور؟ میدونستیش! از اینکه حاملگی براش خطر داره؟ میدونستی. از اینکه بشدت روی راست و دروغای زندگیش حساسه؟ اینم میدونستی. تو فقط یه چیزو نمیدونی... اینکه همین قدر که تو الان برای ماهور داری حرص میزنی، اونم برای تو حرص میزنه. اونم همینقدر روی تو، روی روابطت، روی زندگیتون حساسه. اون زن! جنس نگاهش با منو تو فرق داره. اون تورو تیکه پاره نمیخواد... خودخواهه، تورو تمام کمال میخواد. بی حرف پس و پیش! کاری ندارم به گذشته تو... هر کسی توی زندگیش داستان های زیادی داره ولی به شرطی که، همشون توی گذشته بمونن. زندگی قبلی تو، داشت قالب میشد به حال خوب الانتون... منو تو ندیدیم ولی اون دیده... حسش کرده که تا این حد حساس شده. میگه من خوبم و اصلا حساس نیستم ولی الکی میگه. میخواد دل خوش کنه. ایلین اگر به تو نگاه کرده، اون پشت نگاه دخترعموتو خونده... در صورتی که تو عین خیالتم نبوده. پس اونم خستس! اونم فشار روش بوده، نه تنها از یه طرف، بلکه از دو طرف دیگم بیچاره داره صاف میشه !

-کدوم دو طرف؟

-یکی خانواده خودش... یکی اینکه الان، توی این وضعیت شلم شوربا، مسئولیت سنگین مادری هم افتاده گردنش. این اخري رو خدایی نه منو تو، بلکه هیچ جنس مذکری متوجهش نمیشه! مطمئن باش اونم مثل تو کلی رویا سازی کرده برای این روزاتون ولی نشده. دلیل این همه اشفتگیشم همینیه .

-الان این وسط من مقصرم؟!

علی خندید و ضربه ای به بازوی مهرداد زد و اروم گفت:

-ناکس اولی دست تو نبوده، دومی که تقصیر تو بود .

مهرداد فحشی زیر لب داد که علی گفت:

-در هر صورت، فکر نکن الان تو محق صد در صدی. اونم همینطور. جفتتون زدين دكمه لجبازی رو روشن کردین...

-اوني که لجبازي ميکنه من نيستم. اوني که ول کرد و رفت باز من نيستم .

-ولي تو مرد که هستي! شايد اون توقع داشته تو بگي لازم نيست اين همه راهو بري تا شيراز عزيزم، من خودم خونه رو برات منبع آرامش ميکنم .

-توقعاتشو با تو در ميون ميزاره؟

علي پوزخندي زد و گفت:

-خير. خودت ميدوني که ماهور ادمي نيست که بياد مشکلاتشو جار بزنه...اينا رو تجربه کردم که ميگم بهت. من با يکي بودم چهارتای ماهور...قدر نميدوني تو .

مهرداد لبخند غمگيني زد و گفت:

-شماها...

علي ناراحت سرش رو برگردوند و اروم گفت:

-شماهايي وجود نداره. نبين يهو بادم خالي ميشه. چهار روز ديگه درست ميشم...يعني مجبورم که درست شم .

مهرداد منتظر نگاهش کرد که علي ادامه داد:

-اصلا دلم نميخواه مهرداد به مامانش بگه دايش افسردس!

مهرداد بعد چند روز، از ته دل خنديد و سرش رو به عقب برد. چشمش به افتاب بيرون زده از لاي ابرها خورد. لبخندي زد و گفت:

-ممنون علي!

و رفيقش رو در اغوش کشيد.

،

،

،

مهرداد در اتاق رو باز کرد و سمت تخت رفت .

ماهور با رنگ رویی پریده به بیرون خیره شده بود که با شنیدن صدای پا، سمت مهرداد چرخید .

مهرداد دسته گل رو روی میز اهني کنار تخت گذاشت و بي حرف، با همون لبخند دلبرانه همیشگیش، دولا شد و پیشونی ماهر رو بوسید. بدون هیچ ناراحتی و کدورتی...

ماهور که از تعجب چشماش درشت شده بود، نگاهش به علي افتاد که بیرون از اتاق، به دیوار رو به رو تکیه زده بود و به اونها نگاه میکرد. علي چشمکي زد که جوابش لبخند عمیق ماهر شد. مهرداد نگاهی به چشماي براق زنش انداخت و ماهر دستاش رو دور گردنش حلقه کرد و اون رو پایین کشید... علي با خجالت رو بر گردوند و راهش رو سمت دیگه اي کج کرد، اما میدونست توي بیمارستان، این سه نفر خوشحال ترین ادماي روی زمین!

"چند سال بعد"

مهرداد دوان دوان سمت ماهر رفت و شاخه گل هارو از روی سنگ قبر برداشت .

-مامانی میشه من گلا رو پرپر کنم؟ مثل اون روز که بابا گلا رو روی خاک خاتون پرپر می کرد؟

ماهور فاتحه اش رو تموم کرد و زیر لب صلواتي فرستاد. لبخندی زد و دستش رو توي موهاي لخت مهرداد کشید .

-هر کار دلت میخواد بکن عزیزم. فقط مراقب خار هاشون باش...

و پسرك مشغول كندن گلبرگ ها شد .

مهرداد با سيني خالي حلوا کنار ماهر زانو زد و گفت:

-بریم؟ اینا هم تموم شدن .

ماهور دستی به چشماش کشید و بلند شد .

-بریم...فقط من حال و حوصله خونه رو ندارم. بریم یه جایی دلمون باز شه...این بچم چند روزه بیرون نرفته .

مهرداد سيني و شیشه خالي گلاب رو برداشت و به صورت ماهر خیره شد .

-گریه کردی؟

ماهور با حواس پرتي هومي گفت که مهرداد اشاره اي به چشماي خیسش کرد .

-اها...خب...یه نم اشکي تو چشمم نشست .

ابرو هاي مهرداد بالا رفت كه ماهور سريع گفت:

-هيچ حسي هم نداشته باشم، عذاب وجدانش تو جونم ميمونه. مخصوصا وقتي كه ايلين رو ميبينم...

-عذاب وجدان نداشته باش. تو سعي خودتو كردي...همه ادماء كه بخشیده نمیشن .

مهرداد با سرعت سمت ماشين رفت و بلند داد كشيد:

-میشه منو ببريد پارک؟ اینجا كه اصلا حال نداد .

ماهور خنده كنان دستش رو دور بازوي مهرداد حلقه كرد و گفت:

-اره اقا مهرداد...امشب گير افتادي!

-تا باشه از اين گير افتادنا...حالا كجا بریم؟

مهرداد كه سوال پدرش رو شنیده بود دوباره راه رفته رو سمتشون برگشت و همون طور ك بالا و پايين ميپريد گفت:

-بریم خونه دايي ايناء، مهردادم برداریم. تازه گمونم اگر به دايي علیم بگیم اونم بياد...میشه؟ توروخدا؟

و چشماي درشتش رو توي چشماي مهرداد دوخت .

مهرداد با خنده لا اله الا الهي گفت سري تكون داد. صداي جيخ مهرداد بلند شد .

-اينم براي ما ادم شده. تا ميخواود حرفشو جلو ببره، چشماشو درشت ميكنه...

هر دو خنديدن و سوار ماشين شدن.

ماهور لبه سكو، با كمی فاصله از خانواده نشسته بود و اونها رو تماشا مي كرد .

علي مشغول سر و كله زدن با بچه ها بود و مهرداد منقل رو اتيش مي كرد .

صادق جدول به دست به درخت كنارش تكيه داده بود و توي حال و هواي خودش غرق بود.

مونس و بهار موضوع جذابي رو براي بحث پيدا كرده بودن و با هم صحبت ميكردن...و خودش...

ماهور داستان...! گوشه اي نشسته بود و با لبخند به جمع كوچيك اما گرم خانواده اش نگاه مي كرد. جمعي كه

شايد گاهي سرد ميشد اما شعله زيرش هيچ وقت رو به خاموشي نميرفت و هميشه بودن ادمائي كه سعي

ميكردن تا همه چيز رو درست كنن !

- چرا خواهر عزیز ما گوشه گیر شده؟ خوبی؟

از فکر و خیالش دور شد و نگاهی به ماهان انداخت .

- نه ... خوبم. میخواستم همتونو توی یه قاب ببینم .

ماهان از پشتش دوربین ماهور رو بیرون آورد و سمتش گرفت .

ماهور ذوق زده هیینی کشید و دستش رو به دهنش گرفت .

- اشتهی کن باهاش! اونم دلش برات تنگ شده...

- قهر نبودم... من فقط درگیر بودم! درگیر مادرانه هام... اونقدر سخت هست که خودم و علایقم توش گمم... یه روزی فکر اینکه بخوام دوربینمو فراموش کنم قلبمو میلرزوند... اما الان فکر به اینکه چیزی مانع بشه که نتونم وقتمو با مهاد پر کنم ...

و با لبخند دوربینش رو از کیفش دراورد و روشنش کرد .

- میدونی... مادر شدن عالمی داره که همیشه ازش گذشت... وقتی که قیدشو بزنی یعنی قبول کردی کل عمرت حسرت بخوری و انتظار بکشی... مثل افسانه!

و بعد با خوشحالی بلند شد و بوسه محکمی روی گونه ماهان نشوند .

ممونوی لب زد، سمت بقیه چرخید و گفت:

- ببینم لبخندتونو...

و همه سمتش چرخیدن و ماهور ذوق کرد از شنیدن صدای عکس انداختن دوربینش!...

شاید این پایان داستان من باشه، ولی برای اونا اینطور نیست، قطعاً شروع آرامش و زندگی ماهوره!

و برای یه نویسنده، چی بهتر از به آرامش رسوندن کاراکتر هاش...؟

پایان*... گاهی... میون پیچ و خم روزگارتون، سری به خود قبلیتون بزنین. شاید دلش براتون تنگ شده باشه!...

"رها"

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان چاوان

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان آیین آفرودیت | غزل نارویی برترین تخیلی نویس انجمن یک رمان

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری کاربر انجمن یک رمان

رمان انکار | افسانه نوروزی نویسنده افتخاری انجمن یک رمان